

حب من ابطه حشری شده

ان من الشجر...

نسخه نادر الوقت و حقیقه نایاب

از تصانیف

نواب مستطاب الاقاب نواب احمد یار خاں گورگانی چغتائی
شہزاد دہلی منصب دار عہد سلطان اورنگ زیب عالمگیر

شہسوی بیگنا



داستان ہیرا پنجا

تصحیح و تمام جامع از مولیٰ محترم عالیجناب مولیٰ محمد قرضا

پروین پشاور پنجاب

بسمعی و سرپرستی مولیٰ ابوسعید محمد الدین ڈیڑہ بالوی جہلمی

مالک کتب خانہ محمدی بھٹائی دروازہ لاہور

بسمعی و سرپرستی مولیٰ ابوسعید محمد الدین ڈیڑہ بالوی جہلمی

کتابخانه محمدی بھٹائی دروازہ لاہور

فہرست کتب جدید قابل دید موجودہ کتب خانہ محمدی بھائی دروازہ لاہور

روایح { یہ کتاب تصوف میں حضرت شیخ یعقوب صرفی
کے کشمیری رح کی تصنیف ہے۔ اس کا طریق بعینہ
طریق لواغ حضرت مولانا جامی رح کا ہے۔ اور اس کی رباعیات
بہت ہی پُر مذاق اور مرغوب القلوب ہیں۔ جن کو سالک
بار بار پڑھ کر محفوظ ہوتا ہے۔ اور فیض و تجلیات حاصل کرتا
ہے۔ قیمت بلا محصول ۴۴ روپیہ *

شجاء المسلمین { یہ کتاب نایاب ایک قصیدہ نو تہ
فارسی قابل دید ہے۔ جس کو بادشاہ
اورنگ زیب کے زمانہ میں مولانا مولوی عبد النبی جامی رح نے
تصنیف کر لیا۔ جس کو پڑھ کر آدمی ضروری مسائل شرعیہ سے
واقفیت حاصل کر سکتا ہے۔ خصوصاً بچوں کے لئے بمنزلہ اکسیر
ہے۔ قیمت بلا محصول ڈاک ۶ روپیہ *

سیرۃ الغوث { یہ کتاب حضرت محبوب سبحانی شیخ
عبد القادر جیلانی رح کے حالات میں
آپ کی ولادت سے وفات تک بے نظیر ہے۔ قیمت
بلا محصول ڈاک ۴ روپیہ *

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6172

بسم الله الرحمن الرحيم

آن زبانی که موجّه خون است نفس از نام او کبوتر است هر دمی که ز دمان برون آید عشق را موسم بهار است از خیالش که فصل نیست نال یک نغمه زیر لب است دل پر خون گلّه زبانش ویده غریب دل بزم است هر لی که غمش پریشان است چرخ سرگشته ز سودایش آخگر مهر اچنان شکست	شعله نور حمد همچون است ذکر یا مهور بوده اش از دست نام او را طلسم بکشاید از دل و دماغ لاله زار است مژه ابراست و تشک بار است وود دل طره ز سنبیل او آه یک سرو از خیابانش مژه ناشیخ از خوان خمیر است از طیش نخل برگ ریزان است بسته زنجیر که گشتان پایش که شراره کوکب از وی جبت
--	--

تا زمین دیده تیغ مرگانش
 باد آشفته گرد بے سرو کو
 آتش از دور عشق سوخته جان
 ابر را تا غبار غم بچید
 رعد آهی بجان رینده اوست
 دشت یک سینه جا جولا نش
 اکو یک خرقه پوش خاموشش
 زره او در دلت اور قضان
 همه است یا گواه وحدت او
 خورش خاشاک سرو سینه و گل
 بحر تبا سربان گشته
 نیست بی فکر او اگر گاه است
 هر گیسو هست که بر زمین روید
 وحدتش از دلی گسخته است
 تا نگه برزند چمن پسند

دیده یک بسطیت حیرانش
 آب دیوانه پریشان مو
 شعله از وجد شوق دست افشان
 رنگ آئینه فلک گردید
 برق یک بسط طپیده اوست
 محشر داغ لاله زارانش
 می حیرت گسارده پوشش
 همچو طائوس مست چرخ زمان
 معترف هر کی بقدرت او
 پے اثبات ذات او بسط
 موج جمله بتن زبان گشته
 این سخن قول جمع آگاه است
 وحده لا شریک له گوید
 حسن یک رنگ جلوه یکتا
 گل و نسرن دیاسمن بیند

ناز داده در رنگ بویش گل
 گلشن از عکس دل مجنون
 هر کجا حسن او چمن خند و
 دیده را و عوی انا الشریق است
 جلوه اش دیدم و ز دستم
 خواجہ معذرت سے ایم
 اگر بلغز زبان بگاہ سخن
 باوہ عشق پر زبردست است
 شکم از دیده مست می غلط
 بدلم ہجر او فغان داده
 ز نسیم غمش ز اشک بدم
 آن طرف غمہ و تشاغل ناز
 جس یکدستہ چون صدا آرد
 آن نگاہ سیاہ مست کجاست
 شیشہ گفتم و لے کہ خون باشد

سایہ پروردہ طرہ اش سنبل
 نقش بند خیال بوقلمون
 مژگہ گلدستہ پری بند
 ہر نگہ مونج شعلہ برق است
 عندلیب چمن پرست شدم
 مست بزم الست سے ایم
 بہہ تن گوش باش و طعنہ زن
 ہر کہ بوی شنید بدست است
 شیشہ ام و شکست می غلط
 شعلہ را سوختن زبان داده
 دیدہ ریزد شکوفہ باوم
 این طرف سوز داغ عجز و نیاز
 از دو سو عشق نغمہ ما وارد
 شیشہ آماوہ ترنگ رسات
 خیم سے خانہ جنون باشد

غمزه کوتا بدشته خوشخوار
 از جگر آه گل نشان آید
 بکنم دلبر تغافل خوست
 چه شود مگر بمبسم شیرین
 گر نماید اشاره ابرو
 جان ز شادی نتاير اوسانم
 قطره خون که بر زمین ریزد
 چه بود عشق باو فصل خزان
 یا بود عفتوان فصل بهار
 چون نسیم صبا اگر تازد
 شور او گر نکش نشان گردد
 قلزم عشق بوجه خون است
 هر کجا عشق جلوه آراشد
 عشق چه بود به تصویر تبرنگ
 حسن را و شسته بند گل گردد

بشکفاند ز لخت دل گلزار
 ببل ناله و فغان آید
 بگرشش مست ناز عوده است
 مژه بند و نیشکر آئین
 زان سیاه تاب تیغ آتش خو
 سر بجای کله براند ازم
 سر و آه شرفشان خیزد
 حشر گل برگ لخت دل رنجان
 دل افسرده را کند گلزار
 سینه داشت ارغوان سازد
 ز خم دل محشر فغان گردد
 دل یک قطره اشک همچون
 ذره شد و دشت قطره دریا شد
 نقش بند خیال نگارنگ
 عشوه راسخ کیف مل گردد

لعبت آتشین تر از شمشیر
 آن یکے را لقب نموده نگار
 شمع را کرد و بسیر کش
 عشق پر دانه تا عیان گردد
 بلبل از عشق گل فغان دارد
 حسن عشق است جلوه یکدست
 حسن مطلق چو جلوه آراشد
 خواست تا حسن خویش تن بیند
 ساخت آئینه شعله نام
 وه چه عکس بدی بجای لاک
 نور و ریائے حسن بپیرنگی
 قطره صاف سرخم هستی
 بت بنگر فریب طنازی
 پر تو آفتاب جلوه ذات
 حسن و عشق است یک گل رعنا

بر سرش گل ز برق پاشیده
 دیگرے را خطاب عاشق زار
 شعله قدس و گلشن آتش
 گرد او گشته جان فشان گردد
 نگسلد ناله تا که جان دارد
 پر تو زان تجلی است صفات
 شوق طوفان جوش و ریاشد
 گلشن گلشن و چین بسند
 وید و روی جمال خویش تمام
 صدر آرائے سند لولاک
 برق ابر خیال نیرنگی
 صد جهان نشه ریشستی
 از گل تحت دل چین سلوی
 رقص آموزد محشر ذرات
 هست گیتی ازین دورنگ

رنگ آینه‌ی حسن و عشق

عشق محو گل شهر چین که نیایی ز حسن و عشق شمیم عشق از جو حسن و ر فریاد نبست زین دولت ابد محروم کشور حسن خیز پنجاب است همچو بید و مثال سر و بیان از غم در دوداغ وارستند در جدل گاه عشق سر باز اند میکنم شرح گر نه لغز و پوش	حسن چون برق در درخشدن نیست خالی نصیب هفت کلیم در عجب قیس در عجم فرما و هند چین و فرنگ تو به در دم سر زینے که عشق را بایست بیشتر عاشقان معشوقان زین چمن رسته خست بربستند زان همه سیر اینجا متنازاند قصه آن دو بیدل مد پوش
--	--

در بیان وصف پنجاب

وصف پنجاب میکند نظیر صفی گلهون جلوه رنگ است نطق باغ ارم نشان گرد گشت گلبرگ تر زبان در کام خرقها مشک نافه او فر	اولا کلاب گلشنان تحریر سخن ابر بهار نیزنگ است صفتش را که گل زبان گرد تا بگلگشت وصف اوزد کام از بیانش رقم خستن مدبر
--	--

شهر و ده باغ خرم و دلکش
همه جا خاک عشق بچینه اند
هر طرف حسن و عشق را ما و است
که چه برگرفته اش طرب خیز است
بیک کلاه من مصر محبوبی
شرفش داد آنقدر رفعت
از بلندی گذشت پای او
از صفالوح سینه ابرار
صبح صادق که مطلع نور است
آسمان گنبد نمودارش
از هوایش که رنگ میبرد
هست هر باغ آن خجسته
صبح و شامش ز رنگ جلوه گری
خوب رویان آن بهشت او رنگ
هر طرف خیل خیل ماه رویان

از گل حسن گلشن آتش
گرده رنگ حسن ریخته اند
هر پیش گلبن گل رعناست
از می شوق جام لبریز است
یوسفستان عالم خوبی است
که بشانش نمیرسد شوکت
نه فلک پست ز پر سایه او
صدق جنس دو کان هر باز او
یکی از کوچه های لاهور است
که کشتان رسته ز بازانش
با غبارش فرنگ میبرد
دایم از جوش گل همیشه بهار
گردش چشم عشوه ریز پری
همه آدم فریب گندم رنگ
صندلی چهره خمیرین رویان

<p> هر یک نو نهال سر و اندام غمزه مایه برق ریز خرمین دل چشم ابر و بکینه بهستان سنبستان زلفهای کند شهرستان لاله رویان گل از همین شهر جلوه خانه نور حسن آتش بهار جلوه تاز نازنین شهر حسن بنیاد است تا سوادش ز دور کرده نگاه ویده عالم است مطلع نور </p>	<p> جلوه بدست موج نشه خرم مره افوج و شنه قاتل تیغ در کف صفا بهستان یکجهان مرغ دل فکند بهند سنبل و سبزه انش خط و کمال رسته این شعله است آتش طو عشق غمیده ابر سو نگداز چمن عقل پر زیاده است از حسد رو به گذشته سیاه چشم بد زین سواد اعظم دور </p>
--	--

در بیان آغاز داستان قصه سیر و رانجها

<p> گهنة تاریخی سخن پرواز کز مضافات سر حد این شهر وه چه هموره بهشت نسب چاکشوق و مکان شورش دل </p>	<p> کرد این قصه را چنین آغاز هست شهری در خلاصه و هر عشق را گشته هزاره لقب مردش جمله بر عین مائل </p>
--	---

پُر ز کالای عشق بازاریش
 صوفیان نو گروه حتی جویان
 اگر عشقش نه که انگیز و
 چه گوید بیم ز وصف آسود و هوا
 هست هر کس بستان آن کشور
 لالانش غیر چشم پر خون بی
 چمنش زانه گل نه ریخته است
 بلبلش از شک خون چکان کباب
 سر زینب ز عشق بوقلمون
 مالک ملک و حاکم آن شهر
 صاحب دولت و خزینة و جواهر
 عادل نیک راک و یار تمکین
 عابد و شکرش ز خدا و فن
 مرد بانان کشور دیگر
 در خار شک فصل نیسان بود

جمع سودایان خریدارش
 همه یا عشق یا چون گویان
 از لبش برق آتشین خیزد
 اشک آب و مونس آه سیا
 پر ز گل یک پاره ناله جگر
 نخل ناخبر مید بخون بی
 هر چه ز در تنه عشق پیمان است
 شبنمش داغ و سوز و چنگ باب
 همه نیرنگ و درد و سوز بخون
 سرور شهر بر زید و دهر
 از ره در سم سروری آگاه
 نصفتش آبیاری گلشن دین
 چون هجوم کوکب گردون
 همه منتقا و حکم او یکسر
 دست او پر ز گوهر افشان بود

هر که از ازان کرم گستر
 با همه جاه و مال نفقت جود
 ليک چارم بباطن ظاهر
 رانجه نامی بحسن مغربی طاهر
 نازنین لعلت پریز اوس
 نوجوان سرو گلشن خوبی
 نونهال شگوفه صد گلشن
 برق گلبرگ ریز شعله ناز
 لب لعلش فروغ شعله گل
 و دروندان آن پری پیکر
 شفقت چهره درخشنده
 ابرؤش موج برق آتشبار
 آنچنان گونه اش تباها گشته
 صف مزگان قطار دشت تیز
 چشم مستش غزال علم دیش

و امن و چیب پیر زرد گوهر
 چار گوهر ز نسل پاکش بود
 و در باغی چو مصرعه آخر
 با سحر خورشید شهره آفاق
 و فرین دل ربودن اشتهای
 همه تن رشک جفت و طوی
 روچین سوچین کرشمه چین
 از او اشو خدیش بخود گلبار
 و این خنده رشک غنچه گل
 و در صفا برده آب از گوهر
 برق در چشم دیدن انگنده
 ليک از تاب رنگ آن خیار
 که ز بس سوختن سپه گشته
 همه آماده از پی خور پیر
 میکنند وحشت از سیاهی چویر

نگه شعله خیز نشسته
 غمزه الماس بر پرتو طاقتها
 ناز را جلوه چمن سپرد از
 چه بگویم ز حسن با نشانش
 با چنین حسن با چنین خوبی
 آتش عشق ورنه باورش بود
 دلش آهوی وادی وخت
 شور و خشت ز ظاهرش پیدا
 طبع رم خورده اش منافی بود
 فارغ از راه و رسم خلق و جهان
 رند از آوده ز عالم سرور
 وخت و شوق خیل خلیش بود
 محو حس و لعل از کف بر
 آن جنون بایه و در و خند است
 چین و سید نفس بقالیست

عشوه دور جام پیک در پی
 خون چکانند از جراحتها
 سر و گل ریز نشوخی و انداز
 حور زاده غلام غلمانش
 با چنین دلبری و محبوبی
 شوق دیرینه خانه زارش بود
 دیده آینه خانه حیرت
 با طمش کارخانه سودا
 دوست بار و ستا و دشمن شهر
 بری از حجب جاه و شوکت
 دلش از کارهای دنیا سرور
 جانب حسن عشق سلیش بود
 دانه نغمه های برق اثر
 بود خوشی نه نواز بالا دست
 مرده از روح نغمه شکر

هر نو از لبش برون میرخت
 بسکه می راند نغمه تیغ اثر
 سروکارش به نغمه بود و چون
 میل طبعش ز صفحہ تشنگ
 وطن آواره اگر دیدی
 روزی آزاد و مرده بر پا
 صاحب خانه بود همان دست
 از حد بیشتر ملطف کرد
 شد چو فارغ ز رسم بهمان
 پیرش و جو ز حال او سر کرد
 کرد تکلیف سرگذشت از او
 گفت ای نوجوان زیبا چه
 مرو آزاد ام مسافر فرد
 وطنم چون سواد دیده تر
 داه چه رود فروغ عالم نور

از دل کوه بحر خون میرخت
 می شدی رنگ لعلت لعلت
 دل همه آتش و جگر همه خون
 که در دهاشت از محبت حرف
 زان حزمین سرگذشت پدید
 گشت وار و بخانه را نخواست
 در حق آن نمود آنچه نکوست
 و رضیافت بسی تکلف کرد
 مهر حاصلش از زرافشانی
 دامن شمع پرز گوهر کرد
 از وطن از معیشت و کس و کو
 همه لطف و تمام الفت و مهر
 و شست پیرا بخار و شست کرد
 بر لب آب رود مستمطر
 طرز خویش خرام جلوه حور

و اوه چهره رود تمام و جلد سرود
 سر بر سر پندار چون بیاب
 خیل ماهی و ران شیط و جیون
 و رکنارش سفینه اسپدا
 صفت شمر اگر کنم تقریر
 طافه مشکین سواد نور رضا
 عشق را جان حسن را کان
 از بهار کرشمه سرکش
 غنیمت نشان نسیم از گوش
 صحن مهر خانه گلستان پر
 هر طرف دلبهران بحر پر داز
 خیل خیلش غزال رخساره
 طافه مهوره پری زاده
 چمن عشق و سیرگاه جنون
 عشق را جاود حسن را ماوست

نقشه پر داز تر ز ناله رود
 و رعنفا کوثر و با سم چناب
 پاره ناله دل طبعید و جیون
 چون در آئینه عکس از دیا
 مشک ریزد ز خامه تم تحریر
 سرمه چشم ویده بیسنا
 نام آن جھنگی سیالانت
 چمن برق و گلشن آتش
 حور و غلمان بهر زن و مردش
 جوش حسن بهار جلوه گر
 جلوه نیرنگ شوخی و انداز
 از خطا و خشن گرد و برده
 و اقا لیم حسن فرخاوس
 قطعه نقش حسن پو قلمون
 و خشتان شور و شوش و لہا

سر و سر دانه شهر و آن بر دایم
 در سخاوت یگانه آفاق
 کرده و صفش ز لطف عالمگیر
 مرهم جان آرزو مندان
 لبیک از ان زاوگان نیک
 و خجسته کمال رعنائی
 بهیر نامی بهشت ویدنها
 دستان پیکر پرزای
 آتشین جلوه برق شعله عرام
 جلوه طاووس شوخی و انداز
 ابرویش تیغ مغربی مانند
 چشمش آهوی شوق و خشت خو
 نگهش برق پایش مزج
 مژه ابرست کرد و پرمی ریزد
 برخایش جگر ز ندب رود

هست مروتی بر موی موسوم
 در مروت ز خلق عالم طاق
 دل مردم بدام خلق اسیر
 صاحب مال جاه و فرزند
 بهشت یکدخترش و سبب نظر
 گلشن ویده تماشائی
 دور کمین گلشن ز چیدنها
 حور عجمت سرشت آراسته
 غنچه لب گلزار سر و اندام
 عشوه رنگین تدو گلشن ناز
 تشنه خون بگینا سپه چند
 میکند رحم ز سایه ابرو
 غمزه اش هوش بر عقل گسل
 همه جود و ستیزی ریزد
 پانگ ریزد آتش مستم

گوئی پستان گیسویش چو گل
 برنگشتهها حنا بسته
 تاب ز شک میان چون بوی
 قانتش خیل فتنه را سالار
 تا کجا وصف حسن او گویم
 هست آن شوخ جمله تن آتش
 پنجه عقلمان کباب گریانش
 هیچیکس را چو خود نبیند
 هست او محرم خویش چو گل
 مادرش را ز جهان عزیزتر است
 خواهران و برادران پدر
 با همه خوبی خدا و او دشمن
 دختران خیل خیل چون طایس
 همه در سال عمر و مهالش
 که بدریاد گاه در صحرا

برده گوئی دل از مهره ویان
 گوئی از غنچه دسته تابسته
 داد و بایبج و تاب گیسویش
 حشر برق افکن قیامت با
 در ره دشت شعله چون پشم
 گلشنستان شعله سرکش
 خام سوزند در یستانش
 همه گریوسف است میراند
 عالمی از محبتش بلبل
 پدرش را باند دل و دگر است
 همه محور ضایع او یکسر
 مایل سیر طبع آزادش
 گشته با آن پری نسب بانوس
 همچو سایه روان بدنالش
 گاه در شغل سیر گاه شنا

گاه شوقش چو در سوز آرد
 چون سراید ناله دروازش
 نیست خالی لاش عشق چو
 بے مثال است حسن و الایش
 منکرم که جهان نور دیدم
 در نیامد پیشم غم و سحر بین
 چون شمع زنده بر آتشگر
 یعنی از حسن بهر داند نشان
 با کمان ابرو دو چارش کرد
 را بچار این عشق عقل گسل
 دیده پیشم ابر نیسان شد
 فوج خو خوار و رواستیزان
 از سنا کاه می خلتش در بر
 نو بهار رخس خزان گردید
 رنگ از خون بل شگفت

زهره از آسمان فرود آرد
 دیده رارخت خون کند و بر
 هست یلی و لیکت مجنون
 یا مگر ذات تست همتایش
 خور و یان جهان جهان دیدم
 چو تو یار بسط رخ روی زمین
 کرد ختم این سر و دقتش
 بر نیوشنده جلوه طوفان
 بدقت تیر تار بارش کرد
 حشر برق بلا به غمزل
 گل صفت خاطرش بر نشان
 آمد از هر طرف جلوریزان
 جگرش گشت کیسه نشن
 همه گلزار از عفران گردید
 گشت نرنگان چو رسته گلزار

به بینی بگریز
 به بینی بگریز



نزد آغوش دیده خون بخت	لخت لخت جگر برون مهر بخت
بر دلبه جم عشق غارت گر	دل ایمان و جان او کیسه
سهر چه آمد بچیک زور داشت	اثر رنگ پشیمانی گداز داشت
جگر می ماند آتش در برین	همچو آهنگر بزیر خاکستر
لیک پیدا داشت راز دل نهان	از پدر و از جماعت احوال
کس نه واقف ز سوز پنهانش	محرم او خیال جانانش
ویک دیوانگی چو میزد و جوش	کری از صبر بر سرش مهر پوش
لب لعلش ره فغان می بست	گر چه فواره های خون بخت
نشانش ناله ز سینه بدر	که بقراض لب بریده مهر
ساختی تا برون نیاید راه	فقس از دل ز بهر طائر آه
بر چو آغان اشک دیده نم	مژه اش آستین زد و مهرم
شبنون از سر زد کم و بیش	خامشی میشد گل و گیرش
ایچنین روزها بسر می برد	گاه میگشت زنده گاه می مرد

ملکه داشت شور بخت او

تلخی تند عشق و سختی او

در بیان وفات پدر رانجا

بود چند سیه بقیه غم ناچار
 باز آنکسخت شورش دیگر
 این بود عادت زمانه دُن
 کار او باد لادری کار بست
 چون کمان چرخ خوفشان گرو
 از خدنگ حوادث آفات
 ترک میرحم مردم آزار است
 کز لکش تنگ و دم آزار است
 چون بقطع جگر به پرواز و
 با عزیزان عداوتش از نیست
 دشمن جان پاکبازان است
 بعد عرس که مادر ایام
 ناتوان بین سپهر تاجدار
 بدش بس نمود و داغ چون

که پناگه زمانه غدار
 بسر آن حزین خسته جگر
 که نه بپید جمع سهیل بود
 در قفس خواری و دلازار است
 که کشتان چله کمان گردو
 نژد جز برو نیک صفات
 بیموت چه بل جگر خوار است
 میکند ریزه ریزه گوار است
 تحت تحت و ورق ورق ساز
 بجد و حساب لم نیل است
 که نه بدخواه نو نیازان است
 زاد طفلی عزیز را بنجام
 سوخت آن جان رسیده آزار
 شورش عشق دیده پر خون

که سجالش فرو دوای غم دگر
 قاتلش زیر بار غم خم شد
 پسر پیراگز و بگرد بخت
 را بخواه با ما تم پدر پیوست
 پسران دگر پیوسته میراث
 رشته افکش ز کف دادند
 بعد هر جانبش نه پیش نه کم
 حصه خویش هر یک برداشت
 را بخواه آن سیر چشم روزا نزل
 دل برین جا به چند روزه نه
 عاشقانه رغبت جاه است
 تهنه بود که غم و لب سر
 گر خیال راه رفتن بود
 این زمان بطلق العنان گردید
 بر روی عاشقی قدم برداشت

و خشت افزای غم و فغان پدید
 دیده چشمش شورش میم شد
 هست مرگ پدر و مهربانیت
 از یک زبان بگوشه نشست
 بجز خصل نقد جشع اناث
 از خصوصت بهم در افتادند
 صلح کردند هر یک با هم
 خانه را با قماش زردپاش
 همتش زین ادا ندید خل
 گنج جاوید عشق داشت بدست
 دو جهان نروشان پرگاه است
 غنچه سان می نهفت زخم جگر
 مانع راز دل شکفتن بود
 عشق را میر کاروان گردید
 جیفه را با سگان دون بگذاشت

راه شهر نگار خود سحر کرد
 بهر سیگفتن سحر و جادو قدم
 پادشاه کو بان رسید بر لب
 قلعه و دید چهره خوش خود را
 به گمین چرخ به کناره زلف
 لایق نامی فضائل و خشتاک
 چون آشفته است گفت زبان
 عاشق خسته را ز دیدن رود
 زانکه آن روزین شطره گیر
 چون کینه زول پراشتان داشت
 گشته نامم که بگذرد از آب
 خاست تا چاره برانگیزد
 پائی تا سر چو تیغ عریان شد
 ویدار در در و گشتنیان
 زین اصل نوش در نظر دیا

چهره از گرد راه معطر کرد
 بادل آتشین و دیده نم
 گفت با عاشقان سلام و درود
 به نظیر قهر حضرتت بهتار
 صد چنان شور و عذر محرم
 پیغمبر و یکنه او ادراک
 کرده تیغ حائل آوینان
 غم و اندیشه و گرافسوزد
 بود شهر سیال مسکن بهر
 قصد پرواز کوی جانان داشت
 شوق سیگفت زو و شوشتاب
 قطره گرد و به بحر آمیخت
 رخت از بر کشید حیران شد
 بانگ زد کای جوان بچیدان
 که ز آشوب شتر کرده پیا

جز بکشتی عبور توان کرد
 کشتی آه مریا از آب
 چون ز ملأح این مرقع شپید
 رفت با صندل قطره زمان
 گلشن یافت با نظر مانوس
 ده چشتی نگار خانه چین
 به چو کشتی باوه هوش ربا
 در میانش ز فرش زنگارنگ
 یکطرف جائے استراحت میر
 تار پوش همه رگ جان بود
 از حریر حیا ملائم تر
 نقش ابر خیال بود قلمون
 رانجها از دیدنش خرد را بخت
 گفت ملأح را که ای سره
 باز گوزین سفینه نیرنگ

شتون ظلم بر دل و جان کرد
 بنشین ویرگ خود و شتاب
 باز گردید یاز آب کشید
 تا بکشتی و تا بکشتی پان
 تحت قوس قزح و سحر کوس
 چون کف دست گلر خان بگین
 هر که آنجا نشست رفت از جا
 کرده گل هر طرف بهار رنگ
 جامه خوابی نفیس پر زحریر
 پرده چشم خود و علمان بود
 ز رویش فروغ شمس قم
 نقش آینه ساز عقل جنون
 ز تعجب به پرس و جو پر خست
 ز ند ساحل نور دور یا گرد
 که نگارین بهشت نگارنگ

بزم گاه که نام سلطان است
 که درین گلشن نشاط افزا
 صاحب این سفینه کسیت بگو
 گفت این گلشن بهشت نظیر
 چمن جلده گاه طناز است
 هیزنای غزال و شت نظر
 و خضر نعیم فلک شان است
 رانجه از نام هیز شد بیتاب
 شد ز صهبائی شوق الموت
 همچو شایه باوج گاه سیر
 رفت غلطید آن جنون توأم
 اهل کشتی همه خروشیدند
 هر کی شد براسع منع و دان
 یک از شان جن شوکت عشق
 بچکس را مجال منع نبود

عقل آواره ویده حیران است
 نماید نظاره دریا
 نام آن برگزیده چیست بگو
 قطعه باغ هر گل کشید
 جانی عیش بت پری ناز
 صنم گلشن پری پیکر
 صاحب جنگی سیلان است
 اشک بر چهره اش نشاند گلاب
 واده سرشته خرد از دست
 بی محابا بروئے پستیر میر
 همچو بر روی برگ گل شبنم
 از ره مهر غصه جوشیدند
 لب بدندان گزید ملاحان
 دیگر از دور باش صولت عشق
 تا که بگذشت آن سهند ز

رانجها آن شیر مست شوق سا
 زن ملایح چون بیدار شود
 بر تناییدر غیر تن تنین حال
 شد نسیم و دوید جانب پیر
 اشک ریزان بنزد پیر آمد
 دست بر سر زنان فغان برداشت
 گفت ای نو نهال تنگ داشت
 شرم یک کمترین پرستارت
 عفت از زمره کثیر است
 گر چنانام پاکت آغاز د
 گر صبا فیش مسندت رو بد
 بر درت که پری گذر سازد
 چه مجال و چه قدرت آدم
 بیک از بازی زمانه دون
 هر دو امر غیب روداده

و ز شکر خواب رفته بیدار
 و نش از هم چکید چون ناسور
 گشت گم در چو مریخ و ملال
 گرو راه ز آب گریه کرد خمیر
 بر در شاه دل سپرد پیر
 حشر اینکخت آسمان برداشت
 جو رحمت شربت نیک شربت
 با ادب بنده نمکخوار است
 از دل و جان مطیع فرمانت
 اولاً از عرق وضو سازد
 گرد پر پشت پهلوش کوبد
 باز روی ادب ز سر سازد
 که گذارد به بستر تو قدم
 از خیال سپهر تو قلمون
 ماجرایی عجیب روداده

کز او پ دور زند بے سرو پا
 بهیچو بدست بے خود ناگاه
 چراغش منع بیکس نشیند
 پاسبانان ز هر طرف جتند
 بیک کس را نبود آن بازو
 غالب آمد صلابتش بهم
 ظاهر اسرار است بالادست
 خفته بر بستر توبه و سوس
 از تو این امر را نهان کرد
 و ور بود از ره سلطانی
 نتوانستم این پلایرداشت
 بهر چون این سخن ادب شنید
 ز گش لاله چهره اش گل شد
 سرقدش ز جای خود برخاست
 عشوه صد گونه برق جولان شد

مرد بیباک کو چپ گرد گرد
 جنت آشفته از کین چو آه
 رفت هر جامه خواب تو غلط
 پئے ایذاست او کمر بستند
 که تواند شدن مزاحم او
 جمله در بیم چون زگر گرسنه
 یا فقیر است یا دحق سر مست
 نه بکس بیم دارد نه بهر
 رحم بر حال آن جوان کرد
 بانو گفتم و گرتو سیدانی
 ز آنکه حق نمک مرا نکند
 ز گش از غصه ارغوان گردید
 خون دل زنگ نشسته و مل شد
 فتنه ز طبل جنگ از چپ و راست
 محشر جلوه گلستان شد

بسوی بحر کرد و فستق ساز
 رفتش تا قدم کین میزد
 نیکه از خشمم تاخته هر سو
 می گفتی ز خصم چوین بچیز
 اینچنین تا به بحر آن طنار
 یک نگاه چون خدنگ آواز
 اهل کشتی ز بیم باخته رنگ
 هر یک مفرق بسو و خطا
 بعد تهدید آن جماعه زار
 غمزه صدرنگ بر چها آمد
 وید نقشه به پیشین تصویر
 بو تاسی مست گفته بر لب
 نوحه لای غبار دل گرفته
 پسیرا ویدش را بود ز خویش
 بوشش از سر پرید چو از دل

تا نماید سر راغ گوهر ساز
 برق بر غمین زمین میزد
 چون سیاه مست ز کالانش خو
 گاه برابر دو گیسو بجهین
 پر زنان در رسید چون نهان
 کرد کار اهل کشتی درود
 جامه زره کرده در بر تنگ
 رفته از بیم جان قهر خدا
 زد کشتی چو برق آتشبار
 بر سر یار با و فاساد
 که چکیده ز خامه تقدیر
 همه گل گل چمن چمن یک
 همچو رنگ به برگ گل خفته
 شد درونش چو غنچه محشر
 ماند یکجا چو سر و پا در گل

دل سر بسیمه دیده سرگردان
 بخیب شد ز خویش رفت یو کا
 بود چنگا سیر خاموشی
 چون بخود آمد از خودی بر خا
 تا و کلاه از پی جستن
 اشک چون طفل گرم غلطید
 بهشت ناله سحر شعله زبان
 گشت شکل که چون نهان سازد
 یک از بس جفا و عفت تو
 زهر غم جرعه جرعه مینوشید
 از تجا بل بسوے خادم دید
 گفت این خفته را بکن بید
 خادم آمد بصد تنبیه و خشم
 صبح شد صبح رفت عشت خواب
 رانجهازان نغمه های دشت خمر

موش یوانه و خود حیران
 شد ز حیرت چه صورت دیوان
 غنچه اش سر به سر بهوشی
 بهشت عشق گشت بی کم و کاست
 صبر در افتاد راب ره بسن
 شرم و قصد گشت تابیدن
 بے اطفال آن حیا حیران
 ماه راپرده از کتان سازد
 شد نهان در حمایت آرم
 راز دل را ز غیر چه پوشید
 دامن بر زده آستین مالید
 تا بر آرم ز خود سرش دمار
 گفت خفته بخت و کن چشم
 جلوه آفتاب را در باب
 و از نوا های تند شور بگیر

جست از خواب چشم بالا کرد
 دید برگرد خویش بستان
 نظر از چون اسوسه سپهر افتاد
 از دوسو عشق طبع جنگ آید
 شد کماندار جلوه سرکش
 نگه هر دو گرم و پر و از
 هر دو از تیغ یک و گز و جرح
 ساعتی چون برین و تیره گذشت
 پیر را شد ز حال خویش خبر
 بگفت ز روئے لاچارى
 غنچه اش گل شده و تکلم کرد
 گفت ای نو جوان زیبارو
 تو نهالی کدام بستانی
 از کجا آمدی و نامت چیست
 از تو اس سر گذشتند آزاد

طره هنگامه تماشا کرد
 هر طرف از پیری گلستان
 رفت یکبار سینه اش از بار
 عشوه و غمزه کرد و فهاستان
 مژده باز بدست برکش
 تماشای یک و گر گلزار
 و در و لهاز زخم بهم مفتوح
 اندکی بوش گرد و لهاشت
 دید خود را سیر غارت گر
 خویشتن را بخویشتن داری
 را بنهار اویده و چشم کرد
 سر و قد گلزار شکین بود
 جگر و دیده و دل و جانی
 در چه اندیشه و کاسنه چیست
 گر چنگ تماشا عجب و واد

که نهاده می قدم به بسترها
 یک آئین ماهمه رحم است
 عفو کردم گناهت آنخون
 غم مخور سرگزشت خویش بگو
 را خجما آن عندلیب آشفته
 در لونا آمد و گلستان شد
 گفت ای شاه کشور و لها
 بدیدارند شرمم آزاد
 روز اول چو چشمم بکشادم
 رفت سرشته خرواز دست
 بسم از نام حسن گو باشد
 هر کجا جوش حسن کرد بهار
 مدتی سیر مگر خان کردم
 در بنیاد دل بچشم و نظر
 که جگر را محیط خون سازد

از که آید چنین بزرگ خطا
 ملت و دین ماهمه رحم است
 که نگیرند خورده بر مجنون
 مهمم هم ز ریشش بگو
 گل خود را چو دیدت گفته
 نو بهار بهار وستان شد
 جلوه ات برقی از حاصلها
 مست آشفته خونی ما و زانو
 عشق گردید پیرو استادم
 گشتم از حکم عشق حسن پست
 نظر دیده حسن جو باشد
 نگهم پر زدی دران گلزار
 دیده آئینه بتان کردم
 یک گلو سوز حسن شعله اثر
 عقل را بشکند جنون سازد

دم چیدین باین جان شریف
 عشق ناقص خون نیم برشت
 دل تهیدیت وید هیچ بکف
 گشتم آخ ز یاس در مانده
 که بنا گو سر دوش عالم غیب
 گفتم ای ابله هوس پیشه
 از تو هم اسیر خستاسی
 نظرت از چه رو پریشان
 نسو عاشقان کامل را
 دعوی عشق و هرزه پیون
 در ازل جلوه نمودند
 تو عجب در غلط گرفتاری
 ترک چاه و تن و دل جان کن
 راه شهر نگار خود گیر
 که تکار تو در بیالان است

نقد اوقات ارکان شریف
 نه بدون رخ قرار و نه بهشت
 ناله افسره مطرب بید
 این طرف مانده از انطرف رانده
 ریخت یک حشر آتشم در جیب
 و هر چه کاری و در چه اندیشه
 همه اندیشم و دوسوا سی
 سنبل گلستان خرمان است
 خاصه آشفته گان یکدل را
 هر دمی هر طرف گریزون
 در ره عشق از مودندت
 در پی جنت و جوی دلاری
 توشه در درنج سامان کن
 ناله همراه اشک بهر گیر
 هیرامی غزون ترا ز جان است

زمین بشارت و لم تین گردید
 شوق بے اختیار راه سر کرد
 قطره زن همچو اشک پدید
 عاشق روت و لعل پتاقم
 رخ نمودی و گرچه میسر سی
 میرزین گفت گوئی عاشق زار
 بدش رخت عشق برق اثر
 خواست تابینه را چمن سازد
 از رویه دیدہ گیر خون ریزد
 ناله را تا دیک جنون سازد
 لبیک از شرم خلق و بیم پدر
 خواست از بھر پئے غلط کردن
 بلباس و گر سخن آراست
 نظری کرد و سوئے را بجمہ زار
 گفت با او زوئے خلق نکو

گل جگر اشک نشتن گردید
 قدم از دیدہ پائے از سر کرد
 زبیر پائیت رسیدہ ام مضطر
 قمری سر و جلوہ زیب نام
 دل ربودی و گر چه میسر سی
 شد ز رقت چو موم دست نشمار
 ہر تن گشت مشت خاکستر
 از گل زخم انہن سازد
 لخت لخت جگر برون ریزد
 بر روی پرودہ و برون نازد
 یک سہر مونس شد ز خویش بدر
 کہ نیار و رقیب برہ برون
 و پس پیوہ نعمت و نازد
 ریخت اشک دو دیدہ خویشا
 کای غریب شد نہ بکس کو

وطن آواره پریشان
 غم مخور رزق را کیست هست
 هر طرف بهر قوت هرزه میرو
 میکنم در حق تو غمخواری
 گفت کله با و شاه عالم اول
 من چه ام زره پریشان گرو
 چه تو انم چو آید از دستم
 دورم از خود سراسی و خود را
 بهر بعد از تا بل بسیار
 چون نسون خوانده نمیدم
 تویی آیه حیات ما ہی دل
 از تو که یک نفس جدا گرم
 میتوان کرد حیل و پیدا
 غیر از این نیست برون آسانی
 را شهباز از تکیه میروشد شد

سپید روز است خواب حیران
 در جهان خلق را و کیست هست
 از جناب کریم مطلق جو
 بهره از هنر اگر داری
 عقد حل ساز بند هر شکل
 هرزه پیما غبار سیج نور
 کرده گردون چو خاک پستم
 امارتت هر چه فرمائی
 گفت کای جان خسته سینه
 که ز مهر تو زار حیرانم
 بے تو شد زندگی بے شکل
 با غم دور و بستان گرم
 که ترا جانشو و پستانه ما
 که کنی گله را نیکبانی
 مطلبش آنچه بود و حاصل شد

بادل جمع خاطر شادان
 پیر آمد بنزد ما و در خویش
 گفت امر و زاری بگفت
 و دیدم آنجا جوان درویش
 خواندم از سر نوشت پیشتر
 رحم آمد بحال آن مسکین
 که معین کنی ز دولت خویش
 لیک آن متقی مسئله دان
 متغیر ز وجه خیرات است
 گر میسر شود ز کسب حلال
 بوجوب گله بان متناست
 به ازین نیست هیچکس نیکو
 بعد ختم سخن بت دلش
 پانوا ز روی لطف فرمان داد
 برسانید پیغمبر هر روز

هر دو گشتند سوی شهر روان
 در حق را بچهار مصلحت اندیش
 زفته بودم بسوخی و جله و دشت
 مستمند غریب دل ریش
 شرح ناداری و پریشانی
 از تو هم نیز چشم دارم این
 و چه روزینه بان درویش
 مفت کس می پذیرد این حسرت
 ز آنکه پیر گار بدلت است
 نه ملاش رسد بدان زمان مال
 و زین خویش بود علی سینه است
 که توان گله را سپرد بدو
 را بچهار ابر و نزد ما و در خویش
 که پی و چه قوت این آوا
 تا شود خاطرش فرح اندوز

گلّه را نیز او شبان باشد
 الغرض بانوی بزرگ نشان
 نشا و شد را بنجا بچواری مست
 شد روان با گلّه تیاق کف
 می نمود میان آن بیشمار
 نه نوازان بهر طرف گشته
 بهر آن بهر دیدن آن دواز
 می نشستند باول خورم
 سپرد یاد عالم آب
 که گلگشت سبز چون شبنم
 که بزیر درخت سبز پرند
 سایه سان هر دو آرمیدند
 لبیک از آرزو و دیگر دور
 بهر دو آن بیدلان حسن پرت
 از نظر نهان بروز شب

بر همه گلّه پاسبان باشد
 چون زیرینت حکیم بهر بخار
 به خدمت میان جان بست
 جانب سبزه وشت پر ز علف
 چون در آب سیه مته تابان
 که سوخته بچو گاه و رفته
 میر یک به همیشه به عیار
 بهر دو از چشم بد نهان بام
 گاه ابری و گاه مهتاب
 می زد و دو به عیار خاطر هم
 دور از آفت و بلا و گزند
 طرح بزم نشا و افکند
 به نگاه و نه هم و گرسور
 پاکبازان بزمگاه است
 میکشیدند جام عیش طرب

<p> رانجه باشند در جماعت آزاد در نظر سیر جلوه افروزش غافل از پیر خایخ از روزی گرچه از چنگ و دنج محنت است هست ذات زمانه سفاک نگذار دمی بخند و ناز نانوای در پیش کس طغیان که بصد غنق و اشتیاق خیر وید چون چرخ فتنه کار و نرم بهر آذر ایشان بهبت کمر </p>	<p> ز شک مجنون و غیرت فریاد میرساند طعام هر روزش بهر وی طالعش بهر روزی لیکن شفت چرخ سفلیه پست که اگر شکفتد سنگ در خاک که دانش با طرب شود همساز بدید پاؤتند را فرمان برگ برش زیم فرو ریزد رانجه او پیر زایسته شرم بهر دور او در مضیق خطر </p>
---	---

در بیان غمازی عم پیر و پیر را در زندان کردن

<p> یعنی از اقربای اقرب پیر پیر را عم گدا که کید و نام میزد و دم ز فقر و درویشی ظاهرش از جهان کنار گزید </p>	<p> بود پیر بدات تویش شیر درین کید و فتنه خجسته تمام بیک دل پر کینه اندیشی باطنش بدتر از سبک گرین </p>
---	---

داشت بیرون شهر نئیستی
 روستا زاده مرد و بهقانی
 خوشنیتن را ولی تراشیده
 در حق مردمان و شرف وطن
 روستائے اگر ولی بودی
 از قضا آن گدائے بے سرو پا
 بسوی کلاش گذر افتاد
 را بنجاؤ همی را بدید از دور
 کان بیدل نشسته پیکویم
 همی تم تار قیب خویش بدید
 آن جفا جو گدائے نا بهنجار
 وید نهاده پیش آن محزون
 آتش غیرتش زبانه کشید
 در زبان جیل و گر آراست
 تا بود آن طعام شور را گیر

در خود قدرش پستی
 کرده تحصیل علم نادانی
 بتنگ نفس خویش گردیده
 چه نکو گفته استاد کهن
 خرس در کوه بو علی بودی
 رفت روی به جانب صحرا
 چون بکس بر سر شکر افتاد
 بادل جمع و خاطر مسرور
 مشت کو بان بسینه گفته ستم
 چون همی از نظر نهان گردید
 چون پیاد نیز و را بنجا زار
 طبعی پیر از طعام گوناگون
 مصلحت را مقام خشم ندید
 چون گدایان طعام دور حوا
 بهر صدق میانش دست یزد

العرض را بچند سخاوت گشت
 بعد اخذ طعام ره سر کرد
 آن دغل پیر چپای شهر بر
 گفت ای باشا تغافل کثیر
 چه بیشتر نشسته به غم
 واد ناموس دخترت بر باد
 بهر بخت بس جفا کار است
 گاه هنگام صبح و گاه بشام
 گر ز این حدیث باخیزیت
 غنچه گر با لب گرد و بار
 خوش سیاه کار بید رنگ از این
 تا نگزیده فاش و کس و کو
 مادر بهر چون از این غماز
 رنگ رویش پدید از خیریت
 مضطرب شد ز جای خود جزا

داوران مائده بان در پیش
 جانب شهر با دل پرورد
 اول آمد به پیش مادر بهر
 بخیل از بلائے خانه خویش
 عشرت رازمانه ز دبر هم
 اینچنین زاده را خدا میراد
 باشا نه مصاحب یار است
 می بر دهر یار خویش طعام
 شناس این طعام خانه کیت
 گل شو و بیت حاجت کار
 و اغنام من نام تنگ است این
 این سیاهی ز آب تیغ نشو
 بشنید این حدیث شرم گزار
 دم بخودماندختی از حیرت
 شد سر را چو شعله بے کم و کاست

کرو زین ماجرای غیرت گاه
 سبوش در باخت مرد با فرسنگ
 از پئے قتل سیرست کمر
 ویدار که آن یل بی باک
 و روش رجم مادر می زو جوش
 و چنین امر مضمر سو سو م
 کشتن دختر که نه شو است
 نه بقول گدائے جهل خصال
 بعد اثبات این گناه عظیم
 لازم وقت این بود تدبیر
 چون ز بانوشنید این گفتا
 سیر ز چهاره را بر ندان داد
 چه گویم ز وصف آن زندان
 چون دل مور حرقه بس تنگ
 و چنین تنگ نای گفت و

پدر سیر خستند را آگاه
 آمد از عمر و زندگانی تنگ
 گشته هر موئی بر تنش خنجر
 شده بر قتل سیر بس چالاک
 بانگ ز گفت حرف یکین گوشت
 اخلاط لوی بس بود مذموم
 بے نال و زریا نکار است
 خوشیست را توان زوق مال
 مینر و گری تنش به و بیم
 که چو زلفش کنیم در زنجیر
 گشت معقول پیش این پنججا
 واد از چرخ جور بے بنیاد
 گر هجفت آرزو مندان
 سده سده راه کروش تنگ
 با و آلتین و چهره زرد

گشت و ننگ آن سیاه کحل
 نه ندیش بغیر نه سائی
 بهمش سوز عشق جانگاز
 آن گرفتار و ام عشق چو صید
 شب روز از بر لے و فح کز ند
 و اغما داشت در جگر از عم
 از پئے انتقام خون مے خورد
 از قضا و قضی ز زندان کاست
 آتش غیبتش کشید علم
 آن فروزنده شعله و کس کثر
 گشت خاکستر آنچه در و بود
 آمد آن بیجا العین و تیر
 گفت اے باله همه بیداد
 چون من افشای راز او کردم
 زان سبب گشته دشمن جانم

بچو نکت درون غنچه گل
 ز نقش بجز شکیبائی
 بهمش گریه نفس آهش
 بود چندین برین نط و قید
 بودش اخگر دل شرک سپند
 که از و دید آنچه دیدستم
 گاه میوخت گاه مے افسرد
 که در خانه بے نگهبان فست
 برق گردید و ریخت بر سرم
 ز دین بست عم خویش آتش
 عم زان شعله شد بد چون دو
 رکنان تاب پیش مادر بهیر
 و او از دست دخترت فریاد
 شرح ناز و نیاز او کردم
 با و نان شوخ حق نگهبانم

خانه ام سوخت آفتاب و بلیغ
 زندگی شد مرا بسے شکل
 و چه چندی است و چه زندا
 خانه ام گر چه سوخت آفتاب
 آدمی را چونیت غیرت ننگ
 اینچنین شوق و خسران بے سر
 غرض آن پیر سرستار
 مادر پیرا چو کر و خسر
 آنچه میگفت صد برابر آن
 هر روز هر آب تلخ نوشیدند
 پیر را با نهر سحج و غناب
 یعنی آن ظالمان روز ازل
 تن و اندام نازک آن گل
 الغرض عاشقی را بچهار پیر
 عشق مشک است که نهان کرد

روز دیگر زندیفر قم تیغ
 می طپد در برم ز وایم دل
 اینچنین قید نعل نهری است
 سوخت ناموس و دوامانت پای
 به بود ز و نهر مرتبه سنگ
 کشته اولی است ز و غیرت و
 در شترت زیاده از ابلیس
 رفت غوغا کان نهر و پیر
 بید گرفت نیز آن شیطان
 چون خم می ز خصمه نوشیدند
 باز دادند در مضیق غدا
 قید کردند سخت تر ز اول
 خسته گردید از سلاسل و غل
 گشت در خلق ملک عالمگیر
 گر نهانش کنی عیان گردد

جماله خوان زمره خوششان
 نژاد هر باشه روانش مند
 که بود ز او خلع اولی
 و خست ز درخاک ناموست
 ساز آسان بچویش و شویش
 از غرض طعنه بای خوش تبا
 پدر میر بس حیل گردید
 گفت بای و ستان دشمن کین
 جگر هم از طعنه میخراشید
 حال این دختر سیاه اختر
 با کینه نباید بستند خوشخوار
 قصه کوتاه بی باکیت میر

نگدل فرقه جفاکیشان
 سست از گزشتگان این
 و بود ناخلف تلف اصل
 غیرت گویا است با قسوت
 زود باش بکش بعد خویش
 زود نشنیده را بدل صد خار
 خاک جیش ز گریه گل گردید
 می خروشد برین مسکن
 بر جرحت نکسا چه بیپاشید
 از شمار من است پید اتر
 زندگی بر من است بی تنوار
 همه سرست با دانه بند سیر

که چنان حیل برانگیزند
 خون آن زار بر زمین ریزند

در بیان بقراری رانجه از نشین خبر در زندان کردن پیر را
و آمدن اخوان پیر جمعه جماعه کثیر و زخمی شدن جماعه

<p>راوی این حکایت پرورد می نماید رقم باین مضمون که بزدان چو پیر گشت پیر رانجه را این خبر ریشان کرد بی تماشاز دشت نالان فاش گشت امید باندن بایاس نیکه انتظار بر مرگان ختر میخیت از ناک جان کار ویده خونریز شک صد جان چاک میزد بید ریخ آن رنگ ایچنین چند و شب و غم بود چون گرو باد دشت او رو نال عاشقان اثر وارو</p>	<p>با دل آتشین ناله سرد شطری از حال عاشق محزون غوغه موج خانه زنجیر سنبل گلستان حرمان کرد مختر ناله از نیتان فاش ریخت حسرت بر خم دل الیاس شد گره پیچ و انگه سوزان برق محبت از جگر کاش نفس سفیند بر سر خاک گاه بر سرنگ گاه بر سر سنگ بالب خشک ویده پریم خاک بر سر نشان و تنها گرد بید این گلستان اثر وارو</p>
--	---

مختصر اینکه مهر دل افکار
 نماند پیش بسکه افزون شد
 کرد و بیرون ز بند و زندانش
 گفت چند بوضع خود باشید
 پری از بند شیشه یافت بخا
 گاه گاهی رسم پیشینه
 بهر گلگشت می فشر و قدم
 روزه از سیر حرکت کنان
 بیخوابید هر طرف میگشت
 بشکاف میان هم سالان
 بپای بازی و قصه و رت بکا
 گشت پنهانی دلش افزون
 با کینه ان جمع خدمتگار
 ساجد عشق تا چه کز فسون
 رفت آنجا که پود آن دلها ک

گشت چون چشم خوشین پیا
 مادرش را ز مهر دل خون شد
 مهر بانی نمود چندانش
 کس دلش را بطعنه نخوانید
 ندر ما از شکوه آفات
 گاه شنبه گشت یاد مین
 تا کند دشت و سمنوع الم
 سحر او بنده یافت عدا
 همچو طایوس دام کننده بدست
 میکشود و گیر هر خنده لبان
 دست در کار دل بجان بیا
 که رود سحر آنچه دلخون
 حیل باخت آن بیت طرا
 کز نظر جست چون پری بیرون
 بسط دیده او قناده بخاک

گفت ای خفته چشم بالا کن
 کاین تم ویده بیدل سرباز
 پیر ویدارت آمده خسته
 رانجها آواز پیر چون شنید
 دل افسرده اش چو گل بشکفت
 پیر و بر یکدگر چو ابر بهار
 پیر گل کرد خفته زندان
 پیر و پیر و بے دوا و علاج
 پیر و از تیغ یکدگر مقتول
 خفته جو عشق میگفتند
 چون شنیدی ز حال رانجها و
 که چو پیر از میان همزدان
 همه در چاه حیرت افتادند
 همه الا ان ز بیم جان چو چنگ
 خسته و زار پیر گم کرده

ننگ سوت پیر شنید کن
 جان بکفت با نهر از حیل و ساز
 از رقیب بمان و در بد جفته
 مژده واکر و روی جان وید
 گردانده و غم ز خاطر رفت
 گوهر اشک ریخت ز تار
 رانجها بشکفت خفته پیران
 تیر باران عشق را اماج
 نوشیدان ز نگاه قبول
 از مژده در اشک می نشاند
 نیز از پیران کفتم تقریر
 جنت از کجا چو صیادان
 از غیب غمان ز کف دادند
 همچو مهتاب صبح باخته رنگ
 با هم از غصه اشتعل کرده

هر يك آواره هر طرف درشت
 كه بناگاه ز گوشه صحر
 چون بدیدند رفته آن طنان
 گره از طبع بسته بکشادند
 بگریه و دشت شهر روان
 از قضا شخصی از زقیانتر
 هر يك همچو شعله کشتش
 و بپای کشتن و بیدل زار
 با هرگز تیغ و تیر و کمان
 بپیر جویان بر آمدند ز شهر
 رانجها آن پائے تاب سیریم
 گشت خاموش در مقام ضا
 گفت نوروز عاشقان این
 قصه کوتاه ز هر طرف بکبار
 بگریه و آن جفاکیشان

از بپای سحر جوت او میگشت
 گشت پیر پری نسب پیدا
 همه را جان بقالب آمد باز
 تشکر گویان بپایش افتادند
 نیز از هر آن همسالان
 گفتن این ماجرا با خواش
 گشت از قهر و مله تن آتش
 شد روان آنجا عه تو بخوار
 در کمر خنجر و بدست سنان
 همه کردند سینه را بجا گذر
 و بدناگاه چو این بلائے عظیم
 یکسر نوشتند ز جالبه جا
 جلاوه عید بیدلان است این
 بدیدند جمله حمله گذار
 رانجها را ز تیغ تیر و شان

زان همه طعن نیره و خنجر
 یکسر مشتکش نشد آنگاه
 هر که بر رانجها تیغ و نیزه انداخت
 شده زخمی ز دست خویش
 جمله شرمند و خواب و نعل
 خوچکان با هزار رسوائی
 اینچنین خوار ز آران اخوان
 شهره شد این خبر چو در افوا
 پسران را بیدار شد
 همه از زخم پاره پاره چو گل
 گفت ای جاها مان کوته بیز
 در حق دستان و رگه پاک
 اینقدر یک که برق خشم آله
 هر که را خنجر حق بود و خوشن
 چون سلف در منقبت رفتند

زان همه تیغ و نیزه و خنجر
 بود از خطایز و پیش حصا
 خوشین را و گاه زخمی ساخت
 سر و پاسبین ریش و پیش همه
 همه از انفعال پا در گل
 طعنه زن هر طرف تماشا می
 باز گشتند سقّی شهر روان
 پدر و پسر نیز گشت آگاه
 سز و خجالت به پیش افکنده
 هر یک آشفته هوش چون
 اینچنین آیین که ام آیین
 اینهمه جرأت ای گله سفاک
 نه شمارا نمود خاک سیاه
 تیغ و نیزه بود گل و گلشن
 در حق مرتضی چنین گفت

هر که باشی حق زند پنجه
 طره سیریت ماند استیم
 را بجهاد و سیر بیه نیازند
 بعد زین جمله با او بباشند
 از پدر چون جماعه اخوان
 همه رفتند سوخانه خویش
 پدر آن پنجه کار با تدبیر
 هر دو گردالم زول رفتند
 که عجب خصلت او در آنرا
 از قدیم است این سخن شود
 قِيلَ إِنَّ إِلَهَ دُؤْلَدٍ
 مَا بَخَى اللَّهَ وَالرَّسُولَ مَعًا
 سیر آن بگیناه سبب تقصیر
 ما و تو نیز در میان عوام
 بهتر است از یکدیگر زیاده

پنجه خویش را کند رنج
 بدند ویم تا توانستیم
 هر دو بیه شبه پاکبازانند
 دل آن زار خسته محرابند
 گوش کرد و این چنین سخنان
 با دل پدر ز تهر سینه پیش
 گفت این ماجرا با ویر
 بعد چند یک در گفتند
 بد شمارند نیک مردانرا
 در میان گروه اصل شود
 قِيلَ إِنَّ الرُّسُولَ قَدْ كُفِّرْنَا
 مِنْ لِسَانِ الْوَرَى كَيْفَ آتَا
 گفت در دوره جهان شهر
 شده ایم از فضیلت او بدنام
 غنچه بدیم بیه عقله و غم

مایا لیم او بود در انجها
 نسبت پیر گرسیم باو
 چون شنیدند این سخن خویشا
 همه از قهر خویش استیزان
 و گراخوان پیر از هر سو
 همه بدخواه و کینه جوشتند
 اینچنین چو تگ ناموست
 چون پستندی تو ای در جهان
 هست ما را قسم باینه و پاک
 آید بر ما حرام و خوابیم
 الغرض زین حدیث خوف
 از تره قاصد سترگ نشاند
 گفت ای جانان بران کا
 شنوید این نقد رک گردن
 مصلحت این بود که نسبت پیر

در نجابت نه کمتر است از ما
 نبود تگ عمار در کس که
 با جفا فرقه بد اندیشان
 هر یک بر کشید تیغ زبان
 پا بد گشت مدعی یکسو
 محشر شور گشتند گشتند
 صد هزاران فریاد افروخت
 که برود خیر ترا چو پان
 تانه ریزیم خون پیر خاک
 ای سخن السلام والا کر ام
 ماور پیر گشت خون جگر
 پیر از اجانب خود خواند
 و گنهگار جمع نام نهاد
 به این فکر پیون کردن
 چای و دیگر کشیم بنماخیز

چون بگفت او همه پسندیدند
 هر گشتند خوشدل و خورم
 اینچه ظلم است اینچه جور جفا
 تا یکجای خون خستگان نوشی
 نار و ادا و خصم ویرینه
 چه گویم ز صفت بیداد و
 قصه کوفه برائے نسبت بهر
 از برهن جماعه باهوش
 نیز مشاطگان سحر طراز
 همه را نزد خویشان خوانند
 هر یک بهر جستن داما و
 بیه گردان جماعه بیهوش
 جستجو را بعد رسانیدند
 چون نیامد بدست طلب
 که بناگاه قنادشان یکبار

تا بهیزان عقل سنجیدند
 ستم بچرخ فتنه کار ستم
 اینچه بیدار و اینچه قهر و بلاست
 چند و قتل عاشقان جوشی
 بے مروت بخیل پیر کینه
 کنده یاد از بیخ و بنیاد
 جمله خویشان شدند و ز تیر
 و ز حجامان جمع شادی کوش
 آب و آتش بهم فراهم ساز
 از پله فرودشان زرافشانند
 منتشر گشت هر طرف به بلا
 بهر محل خویش محنت کوثر
 اشتهب جهد را جهانیدند
 هر گشتند خالی و دلریش
 جانب شهر رنگپور گذار

بود سردار شهر را پیر	در نسب و حسب ستوده تر
سردار خیر باغ حسن و جمال	صاحب عقل و هوش و فضل کمال
در همه باب فرستتن	بود نورنگ نام آن برنا
چون بدیدند صوتش آن جمع	همچو پروانه که بسندش
محو حسن و جمال او گشتند	واله خط و خال او گشتند
همه گفتند کاین خجسته جوان	نسبت پیر را بود شایان
بے نجات از جلای خود جفتند	با هزاران خوشی کمر بستند
همه رفتند نزد آن سردار	با مهین تحفه های نذر و نثار
حرف نسبت با و عیان کردند	نسبت پیر را بیان کردند
از دو جانب چو ذات یکسان	نسبتش را بجان قبول نمود
چون ازین حرف گفتگو پرداخت	ساعت نیک امعین ساخت
آن فرستادگان بصد اعزاز	رخت بستند سوهی جھنگلی باز
پدر پیر و خویش قوم تاه	همه را چشم انتظار پناه
ناگهان با نشاط بدید خست	آمدند آنجا عده بد بخت
همه گفتند خورم و دلشاد	پدر پیر را مبارکباد

خویش و قوم و جماعه اخوان خانه آراستند و نشستند ہمہ در انتظار روز سعید منتظرانیکہ کے رسد و اما	در پئے فکر نشا و می مسلمان زیب و آئین طرح نوبستند چون خلایق ز شوق مقدم تا شود خاطر عزیزان شاد
--	--

نسبت نمودن ہیر با نوزنگ پسر ریس قصہ رنگپور

راوی این حکایت جانکاه کاین خبر چون بسج پیر رسید حال آن خستہ گشت یگرگون دانش و عقل و ہوش را در بخت پیرین کرد بچو گل صد چاک سوی ماوردید نوحہ کنان گفت اے مادر اینچہ جور و جفا از چہ رومیزی خدا زودہ را از ازل من ز قید آزادم نیستم از زمان شوم خواہ	ایچنین داد شرح نالہ آہ ہمہ خون شد ز راہ و پیچکد ز در و بخت تیرہ اش شجون سنبستان مہریشان حس بر سر افتاد شست و شست خاک چشمش از گریہ منبع طوفان برستم دیدگان ستم بیجاست بر خود و غیر پشت پازودہ را جست از لکہ و دام صیادم شہوت آلودہ خیرہ و گمراہ
--	---

فارغم من ز راه و رسم جهان
 تو کجا واقفی ز اسرارم
 چند گوی سخن ز ننگ ز نام
 عاشقم یک عاشق پاکم
 عشق پرورده مغر جانم را
 من ندانم بغیر عشق و گر
 کو دل و کجگر کجا دیده
 بدتی شد که رفته دل از دست
 رفته مانده است از جانم
 من نه دانم که برده دل از دست
 هستنیم کرده یک قلم با مال
 من ندانم بدست کیست کند
 نشناسم که میزند به شان
 از سحاب که جست برق اثر
 نیست ظاهر بغیر چشم سیاه

چیت این قهر چیت این طوفان
 شد ضرور اینکه پرده بردارم
 طشت ناموس من فتاده ز باغ
 نه ز کس هم نه ز کس باکم
 عشق پرورده استخوانم را
 که مرا عشق مادر است پدر
 همه از من کناره گردیده
 نشاسم کجاست آن بدست
 باد آن جان خدا جانانم
 و پس پرده رخ را بچین
 فوج ابرو و چشم عارض و خال
 ظاهر هم یک زلف کرده بیند
 بغیر پیهان مشرکان
 که تنم گشته مشت خاکستر
 که مرا سوخت از شر از نگاه

<p>تیغ و چنگ کیست جیغ ظاہر آن تیغ ایسے باریست شکاری ہست کز لب دلدار خون صفرا و بلغم و سودا ورنہ ہر یا صفرا و گلگون چشم ابرو چہ کارہ صورت حسن سیرت عشق واقفا را بجا رہا بس از ازل باریست ہیر بارانجا را بجا با سیرت ندہم تن بہر کس و ناکس از لب ہیر تاشنید چنین</p>	<p>کہ دویم است پیکر جانم کز قبیل است تیر خوشوار است سید ہد جام بادہ گلنار کے فرید چنین دل کس را آب کرے جگر بحر و فسون ایہمہ ہر و ظلم از معیت مغرزا است کھفتہ اند پرست تا ابد قسمتم جگر خوار است عشق در پائے ہر درخیز شوہر شخص را بجا باشد بس و م بخود ماند ما در مسکین</p>
<p>و گر از حال عاشق جانناز کہ چون شہرہ شد صغیر کبیر</p>	<p>در بیان شنیدن خبر نسبت ہیر میان و روی بجا آہی آوردن و رسیدن بختن اولیاء کا کل میکند شرح فلک بحر طراز خبر ستخیز نسبت ہیر</p>

راجہا را نیز این خبر شد ز ہر
 غیرت عشق آتش افروخت
 از چو شمش محیط خون زد جو
 نالہ آشوب ستخیزان بخت
 بزین می طہید سرے زد
 آخراں بجلا جی آن دلریش
 ماند از نا امید و خذلان
 ورنہان خانہ شکیبائی
 نہ کہے مونس نہ کس غمخو
 از دف بربط و بابا پرس
 دل کباب سر شک بادہ تاب
 آدمی را چو بخت برگرد
 نیست در روز بد کہے باور
 ہمرو شب زوان بخت سیا
 بر غریبے چو بگذر و بیداد

گشت ناگہ اسیر آفت و قہر
 کہ دل و چشم وین جانفش خست
 موج او سگدشت زبردوش
 زشتہ صبر طاقش بگسخت
 بسملے زیر تیغ پرے زد
 سنگ از صبر و بسینہ خویش
 پس انوائی عجز آشک افشان
 مجلس آرائی بزم تنہائی
 گریہ سہم رفیق نالہ زار
 از می و مطرب کباب پرس
 نغمہ پر فغان سینہ رباب
 عاقبت سر بسر خطر گرد
 بجز از قادر جهان واور
 کس نگر و فسیق جز اللہ
 غیر حق و دلش نیاید یاد

رانجها بر بست دیده را آئین
 نشتر ناله برگ جان زد
 مژه را از جگر گل تر داد
 کرد آن ظلم و پیده آفات
 گفت ای چاره ساز خلق جهان
 بیکسیم غیر تو ندارم کس
 از درفش تگره کشای کرم
 از هدم در وجودم آوردی
 از جهادات کردیم بیرون
 نه نمودی بنات جیوا نم
 علم تجرید کردیم ارشاد
 مهر زار از دلم بدر کردی
 رنگ زردارن عاشقانرا
 تا کجا شکر گویم ای پاک
 دوا ده گنجهای تو فلکون

کرد از اشک آتشین نگین
 بهر خون تاب جوش طوفان زد
 گریه را آب و رنگ دیگر داد
 رو بدرگاه قاضی الحاجات
 در دهر در و مندر را و رمان
 ای کس یکسان بدادم
 بکشتا عقد هائے مشکل غم
 در حق ذره هدم کم کردی
 جان دمی درین زن مخزن
 آفریدی ز نوع انسانم
 گشتم از قید این و آن آزاد
 چهره ام را تمام زرد کردی
 خون دل لعل شکست ملک
 که باین و اله اگر بیان چاک
 رقت و درد و سوز عشق جنون

نیست در کف مرا ز گنجینه
 کردی از فضلهای بجائی
 پیر جمالت که مهر تابان است
 یک نگه کردم از ره جرات
 چون ندیدم بدیده من زار
 مظهر جلوه ات عیان کردی
 همی آئینه بود ساده
 کس نه بیند اگر ندارد تاب
 عکس حسنت مرار بوده ز
 همی آئینه ایست دوست نما
 زنده ام من ز دیدن ویش
 غیر او زندگی زوال است
 جان من دست من تن بکا
 چرخ با من سحر جفا دارد
 خواهد از جلیلهائی تو قلمون

جزو رم نائی داغ و رسینه
 محرم راز نائی پنهانی
 حسن خوبان ز پر تو آن است
 تا ابد در شگفتی و حیرت
 یک نظر تاب طاقت دیدار
 صورت همی تر جان کردی
 که در عکس حسنت افتاده
 جلوه مهر را بگر در آب
 نه ز تصویر بهر شتم مست
 مظهر جلوه جمال خدا
 کشته زخم تیغ ابرویش
 زهرین مرگ من بل من است
 تن چو بجان شود ز خاک شما
 در تماشای است مدعا دارد
 هستیم را و بدیده خون

روح از پیکرم جدا سازد
چون پسندی بحق من پاک
عصمت آن شکسته بیداد
جائے وہ اے جیم عالمیان
از پے حفظ شرم آن پتیا
الغرض آن اسیر بے چارہ
در صف آشوب گریہ فریاد
آن قدر بخت ناله برق اثر
شد اشارت کہ اے جگر فگار
ناشو و جمع خاطر یکسر
ناگهان دید آن نزارند
پنجتن از جماعہ ابرار
یکے از پیشوائے اہل حقین
جویم آن پاک زادہ معصوم
سیوم آن صید معرفت باز

ہمیر یا غیر کہ خدا سازد
از ہمہ ظلم و قہر آن سفاک
مدہ از دست ناکسان بر باد
ہمیر را در حصار امن امان
سببے یا مسبب الاسباب
کشتہ تیغ عشق خو نوارہ
پارہ ٹائے جگر بغارت داد
کہ فلک گشت رشت خیال کستر
مایہ جیم غم مخور ز نہار
از بشیران غیب گیر خبر
زیر محمد دم درخت بنز برند
پہلوئے ہم تنگفتہ چون گلزار
زائیمیان حضرت بہاؤ الدین
در جهان جملہ خلق مخدوم
لعل شہباز لامکان پرواز

چارمی پیر ز بد شخ فرید
 بنجم آن خاص در گنغار
 رانچهارا دولت نجیب داد
 همه از دهنش رحم مخواری
 زان جماعت پیوسته تنگم کرد
 گفتنای رانجه پنهان دیده
 کرده ایم از مکان خوشبگیر
 تشکر شد که آنچه نشنیدیم
 همه چاییم پاسته در راهیم
 گرچه ناداری و پریشانی
 کاسه شیر ابله بکاریم
 رانجه پاچه که کاسه از شیر
 بسته نو پخته بداد هر یک
 پس گفتند رانجه را کانی
 هر که افضل حق بود یا در

قدوه اولیای رب جمید
 ولی عرش رتبه شاه مدار
 رفت در پاسته هر یکی افتاد
 بس نمودند لطف و لداری
 غنچه سان داشتند بسم کرد
 عاشقان از تویی دل و دیده
 که بنیم عشق رانجه و بهیر
 خوب دیدیم و خوش پسندیدیم
 وجه بهانی از تو میخوانیم
 یک چوپان گاؤ میشانی
 نه ز تو مال و نه ز طمع ایم
 هر یک صاف تر ز بد بینیم
 جمله بر داشتند دست و دعا
 دل قوی و از غم خور ز نهام
 نیست پیش ز خصم زو آرد

<p>حافظ عاشقان خدا باشد این بگفتند ز خست بر بستند را بچار اجیب پُر تر گر وید</p>	<p>حافظ عاشقان خدا باشد این بگفتند ز خست بر بستند را بچار اجیب پُر تر گر وید</p>
<p>دربیان آمدن نوزنگ از رنگپور و عقد بستن سیر بازو کرد آئین طح جشن بیا با دل پرز عشق و خاطر شاد همه رفتند بهر استقبال با وف و چنگ نا و کوس طرب زر و گوهر نثار او کردند عطر شیرینی و گل و گلستان از غم و فکر این دآن رستند از می و مطربان اهل نشاط هر طرف خلق گوش میر آهنگ چکند عاقبت بظاہر گل نیکیها کشید بهر سو جیش</p>	<p>دربیان آمدن نوزنگ از رنگپور و عقد بستن سیر بازو باز پر جلیله چرخ فتنه گرا یعنی آمد ز رنگپور و اما د هر که بود از سران قوم بیال با صد اکرام و احترام و ادب میهمان را بشهر آوردند آنچه رسم است جمله شد سامان بزم آرستند نشستند طرب و خوری فکنده بساط دل طبل نامی و سیجه و چنگ که ازین بزمگاه پر غفل قصه گوئی گذشت روز جیش</p>

شب شد و در سید عت
 ده چو شب تیره تر ز قوریا
 کلفت چرم سنگ تختیها
 در چنین شب که از غم خانه
 آدانه پیر کشدانی شد
 هر یک از خلق خیر مقدم گو
 مجسمه از زنان خویش تبار
 قصدشان اینک دست بکشید
 تنگ شده مهر میر سکین
 صرف جان کرد آن جان باز
 گفت ای ابلهان بهیوده
 ریخته عقل است اینچه بدید
 مرده را به یکس نزد باقی
 گز حق چشم مرمت واید
 شور هم اینجاست روز ازل

تیغ صیغ همچو طره جد
 چون بالایی کشده و جانگاه
 سر نه چشم تیره بختیها
 بالباس سیاه گشت علم
 بدر خانه خسرو داد
 که چو خوش ساعت است وقت کو
 کرده بیچاره میر ول اوگا
 از حلی میر را بیا راستید
 گشت آماده شورش و کین
 پرده برداشت از ویرانه
 همه با لورث فتنه آلوده
 همه غداست مروت و پیر
 جیف صد جیف از شتاب و بیخ
 دل آزرده را میازارید
 به قضا و قدر چه جنگ و صل

سعادتمند بیاورد
 آسان باز و صیغه
 کدر و غم و بخت
 بختی که در غم
 بختی که در غم
 بختی که در غم
 بختی که در غم

آن خدا که عالم است خیره
 تا که از عمر یک نفس بایست
 بسرخ را بجهه برین اشحرام
 ای زنان چیت اینهمه غوغا
 نیست زیور مرا و حاجت ز
 اینچنین گفت موپیشان کرد
 گفت مجرده آن آرد کس
 صفت سینه پناخن کند
 گفت اگر عقد باوقا بدم
 چهره را ز پرشت سیل کرد
 کاین بود قفسه زینت دیزم
 نه بود خواهنشم بدو عهدن
 به جگر و در را بجهه ام و فیت
 نیست خلخال در خور عالم
 غرض آن و دهن باور ز

و رازل بسته عقد را بجهه دیزم
 بهیروی نوش را بجهه ام فیت
 زیب زیور لباس باو و بام
 بر من زار خسته و رسوا
 زیور عاشقان بود و دیگر
 گریه و ناله جوش طوفان کرد
 معجم موی آبنوسی بس
 پنجه از نگار خون آگند
 بید لان اینچنین بخواشم
 دست ز در جبین منیل کرد
 به زرد و در و غسل مغربم
 سبک شکم بود و عامل من
 اوسوی وایغ سینه ام فیت
 گشته پابند عشق غلغالم
 و در وقایع و قوی پیاو

برقی گروید جلد تن از قہر
گفت اے زمرہ جیائیں
حذر از راہ عاشقان اسیر
نا نگر ویدشت خاکستر
زین ادا حاضران حذر کرو
کہ یہ مین اے بزرگ شرم انداز
نشناسیم کاین بان چون
مینزد دم ز رانچہ چوبان
این جاکش بجاک زونا
گردن از حکم شرع مینابد
شد بنوشندہ دین خبر مضطر
گشت خوار و خیف شرمندہ
بیم شرمند گیش بروز کار
گفت کای خلق طعنہ ما برخواست
نخلد بے ارادتش خارے

کہ بسوز و تمام ہستی و ہر
 مستیزید پیش ازین باز
 خداز قہر عشق ناگہ گیسر
 شعلہ ام اگلہ شہاب شہر
 پدر ہیر را خبر کردند
 سونے رنگار و خمر خویش
 بود لیلی و لیک مجنون شد
 نہ از اخوان جیانہ از خوشان
 چیت آخر گو سر انجاست
 آنچه او میکنند ز حق یابد
 چه کند چارہ قضا و قدر
 سر ز خجلت بہ پیش انگشت
 چه دواماد ہم ز خویش تبار
 لیک سر رستمہ در کف مولا
 نگلدے شیش تنارے

نکاح ۱۲
میں جو صلا اور اخلاقیات کے بارے میں

من ویرین از تنگ حیرانم
 بنود غیر زین علاج و گ
 شاید از قول حضرت قاضی
 همه از فکر منتخب کردند
 قاضی آمد بر آستانه در
 حاضران بر طریق استیصال
 با صد اعزاز در فتنه آوردند
 بعد از آن ماجرای پرورش
 حاکم شرع نزد سپید آمد
 آنچه شرط نصیحت و پند است
 قاضی از خود دقیقه نگاشت
 گفت ای دُر و شرع دین قاضی
 ریش و کلاه تو تلبیسی است
 حق ز شکل تو در امان دار
 میکنی بر غیب خسته ستیز

چه کنم چاره نبیدم
 که شود کاغذش نصیحت اگر
 شود این شود باده ادب و ادبی
 قاضی شهر را طلب کردند
 فرغی در پرو عمارت بسجده
 تا پدر روانه بهر استقبالی
 لایه و صدف است پس کردند
 شرح دادند نزد آن حضرت
 نزد آن عاجز اسیر آمد
 حیل و مکر عهد سوگند است
 با وفا سپید زبان لاواشت
 ملک الموت از شمار ادبی
 همه نزد پر سر و تلبیسی است
 میرد از تو هر که جان دارد
 شرح حق را نموده دست آرد

اینچه بینداری و مسلمات
 چند حرف از نکاح و ازداد
 شوهرم را بجا نشکر و زخمت
 بهر بارانچهد را بچهد با پیرست
 بزنگ دم ازین ادا اصلا
 گر عزیز است با تو این دام
 قاضی از گفتگوئے او شفت
 که اگر این بود سوال جواب
 به روش کار خویش باید کرد
 این بگفت ز بهرمان طلبید
 این دوازدهم و سوشند گواه
 تا زبان دروغ بکشادند
 دل بیچاره را بچهد را خستند

اینچه ظلم است خلق بر جانیت
 عصمت و شرم من مده بر
 که بیک ن دو شوهر است درست
 اینهمه کار و بار تقدیر است
 چیست این سعی باطل و بیجا
 دختر خود با و بیاید و او
 بدین شکسته دل گفت
 در گذر از قبول و از ایجاب
 دل این شوخ ریش باید کرد
 و نفر خوک شکل زشت پلید
 دین ایمان خویش کوه تپاه
 از دو سودا و شاهدهی دادند
 عقد نوزنگ بهر پیر بستند

و بیان خست شدن نوزنگ این پیر و پیر او بن خود چون رفتن را بجا آمدن

راوی این حدیث شورشگیر

اینچنین داد شرح و ستاخر

که پس از انقراض شادی پیر
 خواست و اما در خصلت طویش
 پدر پیر جسد خویش تبار
 آنچه رسم است در زینت لکن
 ز روز پور خواهر بسیار
 از قماش و ز فرش بوقلمون
 نزد و اما حاضر آوردند
 میرا در محافه زترین
 بار کردند جسد آن مثال
 گله گاومیش چون باندند
 نه نهادند یک قدم در راه
 شمشیر از فکر اینچنین روشن
 همه بارانها الفت دارند
 بعد غور و تامل بسیار
 می نمودند با صد احسانش

شادی طوطی پنداشت تهنیت
 که رود باز همچو جان بخش
 بطریق جهان نذر و شمار
 بل از آن هم فروز و چندان
 نترس و گاو گاومیش هزار
 از و گرسنه گوناگون
 بصد اعزاز خصلتش کردند
 پستانند آن گرو جانین
 بر شتران مست کوه شال
 همه رسم خورده جا بجا ماندند
 زین عجب گشتن عقل و تهنیت
 کاین گله گاومیش و شتران
 خیر حکمش قدم نبرد دارند
 طلبیدند را بخواه تا ناچار
 و همه کاروان گله با نش

پس ره رنگپور سر کردند
 رانجه و اشک و آه و ناله نه
 و ره عاشقی قدم میزد
 نغمه نه گوش می رسید
 بهیر بے اختیار بے چاره
 دل بصیر آتش و لب سکوت
 چون شبنم بے لوائے نه
 نه نوازان گه به جانب میسر
 از قیامان حسن نامم
 اینچنین تا بنزل مقصود
 کاروان چون برنگپور رسید
 پیشوا آمدند مردم شهر
 با هزاران نشاط همزمان
 رفت در کوئے خوشنشین و اماو
 بهیر اسخت ماتم آمد پیش

جانب ملک خود سفر کردند
 گله گاه و گاه و میش از پی
 بهر دم آتش میزد و دم میزد
 بهر تن خون شد ز دید چکید
 بادل مثل غنچه صد باره
 مرده بود و هو حش تا بوقت
 کردے از بقراری از خود دم
 رانجامی آمدے بعد از زویر
 بهر دو کرے نهان نظاره بهم
 دید او دید گاه گاه بے بود
 خلق آنجا شگفت زین مهید
 بگردان و برگزیده و بهر
 ورجلو جمعی از هوا خوانان
 باطن از غم پر و بطن آه نشا
 گشت بهر دم ز بام گل میزد

بہر خود گوشتہ معین ساخت
 نے کسے آشناؤں نے ہمارا
 شبے از بہر امتحان شو بہر
 دست بازید سوئے ان ناشنا
 آن بت با جبا و با عصمت
 نگہ کرد بچو شعلہ برق
 گفت ای سبب ادب کار فزین
 کہ شوی با من حزین بخواب
 عصمت را خدا نگہبان است
 ای سبب نامہ زود شو بزم
 چون بہر بچین سخن بشنید
 رفت از چنگ بہر خورد و گشت
 آنچنان دور باش خور و از
 باز نہ گزشت جانی بہر
 بہر نہا بگوشہ عزت

چہ تیرہ را شمع ساخت
 کار با گریہ بود سوز و گداز
 نہ و بہر آمد از رہ یکسر
 تا وہ شرم و عصمتش برباد
 پا و فاز او ہمہ بہت
 ایک برقی بخون غیرت غرق
 کے تر از رہ است قدرت این
 گر ہمہ آہنی شو محبت آب
 پاسبان عشق شرم و امان است
 جہت اینک غیب برق بہتر
 شو بہر ہستیش بخور و زید
 رویا ہ بچو دوزخالی دست
 کہ نمازش بیاز رفتن رو
 شد ز برگشتہ بخت خود دلگیر
 می شمرے نفس بعد حسرت

و شبستان یاس بزم آرا
 یادم آمد بحال آن ناشاد
 سن و یادت بکج تنهایی
 و لقی پر ز مهر سینه تنگ
 الغرض تنگ شنبیت و بجز
 از جفائاتے سخنی جبران
 شوق دیدار دوست نیند کرد
 که رود از سپیده گلشن بدین
 هم میرفت در گله کیچند
 که خیر شد بد نشنان ناگاه
 را بچهره را از گله بدر کردند
 آن ستمزاده شوهر بد بخت
 کرد از منع بهیر اول پیش
 پاسبانان گرد خانه گماشت
 همه از بهیر با خبر باشند

خون دل باد آه ناله نوا
 این دو بیتم ز گفته او شناد
 پس زانوقت مجلس آرا
 بچهره گردانی ز گردش رنگ
 همچو شبنون بن رنگ گاه به گاه
 گشت زار و لب بید نشین جان
 لاجرم این بهانه پیدا کرد
 تا بیشتر شود رنج را بچمن
 بهر ویدار آن حسین نژاد
 گشت هر یک از سر کار آگاه
 برگله گله بان و گر کردند
 به سخن نای همچو آهن سخت
 که نیایی برون ز خانه خویش
 که نشسته روز هیچ بیگاه چاشت
 جمله تن دیده و نظر باشند

نیز بایست از مرگت دور
 که بپای قتل را بجا نشاید
 این خبر چون بسج را بجهت رسید
 بپیرم زمین خبر خود را بخت
 با دل خویش تن چو کرد صلاح
 که ازین شهر را بجهت بدخت
 محرمی سوش را بجا کرد روان
 چرخ بر پایه شمشیر است
 از من خسته دل مبار بیاو
 صید بجا ره ام غریب و حقیر
 من بصدور و دواغ و شمشیر بیا
 مرد و پندار زنده جانم را
 میر و دم زین خطیره فاسد
 صد هزاران چون بقرانست
 یکا از و این خبر صد غم

گفت آن ظالم ستم مغرور
 بکشیدیش بپیر کجا بایست
 و نش ازیم چو برگ گل بپای
 اشک ریزان بصلحت چو
 عاقبت غیر زمین ندید فلاح
 تا برو جان را بجز آن بخت
 گفت پیغام من با و برسان
 بر سر قتل و ظلم خود بخوابست
 که فلک دو گرد من بر باد
 گشته و در دام اهل ظلم اسیر
 رفقه ام زین ریاض کشته اسیر
 بجز فرموده استخوانم را
 عمر من با و بر تو از آنست
 جان من با و صدقه جانست
 که درین روزها ز راه ستم

کرده اند این گروه گمراهین غیر ازین نیست مصلحت بهتر باش کیچند دورتر از ما را بنجه از گفت پیرشدن پاچا گشت مجنون سر بحداد و	جمعه از بهشت تن تو تعیین که از بنجاروی بجائے گر تا شوی رسته زین همه غوغا رفت گریان برنگار برپا فوج آشکش تقلب و یازد
--	---

و بیان بیارشدن پیر از مفارقت را بنجا و نامه نوشتن بسوی را بنجا
و طلبیدن او را بلیاس جوگیان و گریختن پیر و

خامه اشک ریز غم پرداز شرح این ماجرا بس پرده حش و رناید بفضیله شرح و بیان از دل و دیده و بحر خون بارد چه کنم بیک گشت لازم فرو اینچنین کاک فرمن و بسوز که چو از حکم پیر خست جگر رفت با صد فغان گریه و زار	چه نوید ازین حکایت باز نیست جز نا امید می حشر گریه گاه و رتم کند طوفان رگ ابر بهار چون بار و که کنم شرح این حکایت و غر از بیان شد چو برق شعله فروز را بنجا زین شهر یگزید سفر همچو سیله که خیزد از کاه سار
--	--

میری را بچهارگشت بس حیران
 بخیر از دو عالم آن سکین
 شناسی از گل بجاک غلطیده
 از قلب برگزشت یارب او
 با خیالش که بود جلوه طراز
 او بچنین در صفت رنج و فراق
 پاس نویسدیش گذشت از حد
 گشت بیتابش ز حد افزون
 شد ز رنج و تعب و راحه کار
 هر دم از اشتغال آتش تب
 شد قوسی ضعف ناتوانی او
 گشت از عمر زندگی با یوس
 شبی از گریه دیده همچون کرد
 بتضرع کشود دست دعا
 عاصیم رویا و شرمند

ماند ساکت چو قالب بجان
 همچو نقشه فداوه بر قالمین
 چو به میزد شکرش از دیده
 نه بجز نام را بچار لب او
 همه شب می شنید و سک با
 بدنه ماند آن رهن فاق
 کلفت بستگی دل شد صد
 می طلبید چه چو سیم در خون
 زار و زرد و فسرده و بیمار
 چون فغان میرید جان لب
 زهر شد شهید زندگانی او
 در به طشت نماند جز افسوس
 رو بدرگاه پاک همچون کرد
 گفت اکبر شریک بی همتا
 بخن و از خون بجا کم فکنده

۹
 در غزل
 عاصم
 ۱۰

و در عدم بودم از ازل تا بود
 تا چشمم چشمم تا بخود و اگر
 بودم از و که بیک نگاه مستر
 نتوانست دید چه چیز کهن
 چه شکایت کنم ز خویش تبار
 نه پدر رحم کرد و نه مادر
 گشت ظالم که بنده را زنجیر
 چون تولی و تکیه بر بیکس
 در دهنم اسیر و در مانده
 رفته ماند و باقی از جانم
 که به بنیم بچشم شکست شمار
 زیر پایش خدا کنم جان را
 قصه کوتاه چو بهشتی پست
 برود خواب غفلتش یکبار
 زو بگوش سر و تنش او کای میر

چون بیکم نوا آدم موجود
 الفت را بنهار و دم جا کرد
 بودم از فضل بید کناره دور
 عالمی آنچه کرد و بد و دل من
 که چو کرد و ندور حق من زار
 یکبار دارم در مغیبتی خطر
 نیست یا در بحر غلظت حیم
 و شگیری کن و بد و دم رس
 غیر مرکب هستی عدم رانده
 اینقدر مهلت از تو خوانم
 باز ویدار را بنهار یکبار
 جان چه باشد که دین و ایمان را
 گشت خاموش از قنار آب
 دیده در خواب یک دل بیدار
 شود از رخ عاشقی و لیکر

دل شمرسان که لطف است
 گشت زین منزوه خاطر نشناخت
 نامه از خون دل نموده رقم
 که پس از حمد ایندیو همچون
 بعد گشت رسول هر دو جهان
 بعد طرح چهار یار کرام
 کاسی شد عاشقان آزاده
 گوش کن شمه ز حالت پیر
 و نمند سر بر لب زنجیر
 گشت گشت و پیده نه مانده و نه
 گشته ز قهر جو ظلم و ستم
 رانده بر سگاه و قرب قبول
 ذره و سواش تو رمضان
 چه نو بسم ز شربت نافر جام
 یک طرف پارس عشت نامی

می ایام عشرت با قیبت
 با هزاران نشاط جنت از خوا
 سر بسر شرح سوز محنت و غم
 خالق حسن عشق سوز جنون
 که از گشت حسن عشق عیان
 رنجبار از زبان پیر سلام
 خرد بویش عشق دل داده
 خسته بیدار بدام قهر پیر
 بیدار تا امید مجور
 گشته پامال گردن گردون
 عاجز به بنیاد و درالم
 فروتنها نشین کنج خمول
 چرخ و فراق تو نالان
 که پیر پیرده اسم درین ایام
 یک طرف تا امید می و افسوس

و عجب صحبتی گرفتارم
 چه گویم که رفته ام از دست
 ستمی مانده است از جانم
 باده ام تا باین زمان من را
 عصمت را خدا نگهدار بود
 زو دشواره اینطرف برگیر
 چون کنی از مقام خویش سفر
 که چنین نشد من غیر الهام
 چون رقم شد بنامه راز
 قاصد است تنگ گری و برق غم
 و مقامیکه را بجا بود رسید
 را سنجید تازه شد دل تیران
 نامه را بر دو چشم خود مالید
 گشت چون مطلع ز منقوش
 کرد آماده سازد و برگ سفر

نیت جز گر به روز شکارم
 خبرم گیر ای تغافل مست
 این بیابان پست افشام
 نقد گنج ترا امانت دار
 پاس دارنده خطایزدان بود
 هیچ در آمدن کن تا خیر
 کسوت جوگیان کن در بر
 نرسی جز باین لباس بجام
 داد با قاصد سبک پرواز
 ره برید و دمی نگر و آرام
 نامه داد آن نخته برید
 زنده شد باز مرده بجان
 با سچو گلشن ز خورمی بالید
 شاد گردید طبع عز و شش
 داشت از شاد و سیرت نظر

گفت خاکستر بجز و مایید
 خرقه خاک رنگ کرده بهر
 که دست را گرفت بر کف دست
 پس ازان مد عاراه سکن
 راه برید آن سفر گزین چند
 چون بشهر آمد آن نکو انجا
 بر مریدان ز حکم بیست و نه
 شد چو مشهور و بسیار نام
 محرم بهر را رساند خبیر
 دلش از شوق ویدین جهان
 شد بفرجه هلاک دند سبیر
 عاقبت کرد حیل پید
 بسوی پنبه زار کرد گذر
 نیش خار غلید و پائیز
 آه تندی کشید از دل نیش

بر شفق پرده زار کشید
 چادر ملهی کشید بهر
 به چو زندان مست با ده پرست
 گشت قمری شوق و پر کرد
 که تن رنگور را شد جان
 شد طیب و گزید جاست مقام
 نقشش سے نمود کار و دا
 فیض می بر روز و خاص چه عام
 گشت خورشید آن پری بیکر
 شد چو اسپند بنظر رملیان
 که چه یاز و موافق تقدیر
 رفت صبح بجانب حوا
 پنبه می چید بهر و رخ جگر
 که یکبار جت از جانش
 گفت شایسته پای من زوینش

اینقدر گفت بر زمین افتاد
 همزان جمله نوحه سر کردند
 خسر و شوهر و دیگر خوبیشان
 روزیشان شد سیاه تر از شباج
 از طبیب حکیم و افسون گر
 همه در سعی و کوشش تدبیر
 یک یک با آن همه علاج و فسون
 جمله گشتند عاجز و بایوس
 یکی از محرومان خاصه بهمیر
 دست بر سر زد و نمود غسان
 از نقان و درین ناله چه بود
 چاره کاین خیال پابرجا
 تا نظر میکنید رفت از دست
 مینمایم علاج آسان
 هست در شهر چو گئے و اما

گشت پیش طاق از کف
 دیده از خون چشم تر کردند
 همه جمع آمدند و لریشان
 همه آسیدند بر پیر علاج
 خانه گردید عرصه لشکر
 نه نمودند ذره تقصیر
 گشتند باریش ز حد افزون
 کف بکف میزدند افسوس
 که درین مکر حیل بود و مشیر
 گفت ای جمع مضطرب چرا
 نفس فرصت است ز دود زو
 می ردد از نظر بنگ حباب
 بهیچو نیست که میچاید از شر
 که بدایا نماند از ماسه
 میداد جان بیرون چو چرخ

و رفیق طبیب ارسطویی اول
 به دین بهیروز دادست ضرور
 بهر گفتند زین چو به باشند
 بهیچیکه بفضل این دوسه کردند
 بعد تشخیص نبض حالت بهیر
 کاین عجب ناراحتی نزد مرا
 به نگر دو مریض زین آنا
 تا دین چو خلوتی حکم
 تا نسوزم بخور عود سپند
 تا شود پیش چهره فروز
 به پنج فرمود جوگی همه دان
 بهیروجوگی عجز نباشند
 بهیروجوشود چشم پر خیار
 بهر دو گشتند خورم شادان
 صد چمن گل ز عیش بشکفتند

ختم حکمت برو شده ز اول
 که شود این مریض ز دستش دور
 بهیچیکه جلد را فرج باشند
 نزد جوگی مریض را به روند
 گفتند آن جوگی همه ندید
 ستم و ظلم و آفت و قهر است
 مگر از سحر محنت بسیار
 سحرافسون و حکمتی حکم
 که شود زائل این بلا و گزند
 کس نگوید و بگوید و سه روز
 که در هر یک قبول باول جا
 و بر دوسه ز میان باشند
 شد پیشتر سعادت و بیدار
 بهیچو گلشن ز کثرت باران
 که در خاطر غمین رفتند

هر دو آهنگ پرده یک ساز
 اشک شادی ز دیده نشاند
 هر یک سرگذشت خویش گفت
 روز روشن گذشت شب آمد
 سیر بارانها گفت ای مژگون
 هر دو ز قید محنت بجران
 از چنین مهلکه خلاصی ده
 همچو وقتی که نخواهی یافت
 الغرض سیر را بجا میهم
 یعنی از جره رخت پرستند
 یک طرف هر دو راه سحر کردند
 همچو رقی که میچند ز حجاب
 چون رفتند آن دو شهره و
 شد نمایان ز دور شهر دیگر
 نارسیدند تا به آبادی

پائی ناسر بجائی ناز نیاز
 شکوه هجر بر زبان رانیدند
 سخن از درد و داغ و ریشخت
 چاره کار از سبب آمد
 چند با شیم غرق لجز خون
 زار و مظلوم و عاجز و حیران
 نیست ما را بجز گریه و فز
 زور باید ازین مقام یافت
 بر میدند زان شکنجه میهم
 همچو تیر از کمان بدرجستند
 و دمه و روه و گر کردند
 می نهانند گام ز و شباب
 دوسه فرسنگ دور تر از شهر
 یک آن مانده ای راه سفر
 جا گرفتند هر دو در وادی

فارس البال از گزند خطر سرو بسته خورم و خندان	غافل از مگر چرخ بد اختر همچو گلشن شکفته و ریحان
---	--

و بریان تعاقب نمودن نوزنگ با جماعه خویشان و گرفتن همی و رانها و
از انجا بقاضی شهر بردن و سپردن قاضی همی را به نوزنگ آتش گرفتن و

راوی این حکایت دل کوب از صف آشوب رزمگاه خطر که چو از خانه رفت شوهر تا بگیرد ز بهیر خسته خبر چهره را دید در کشاده و باز نفس یافت خالی از مرغان رفت بر باد و ننگ ناموش پیرن کرد چاک بر سر خاک چون خبر فتنه خویش از بانش همه جمع آمدند با سامان از پل قتل همی و رانها از شهر	قصه پرواز این خرد آشوبها این چنین داد و دهنده محشر بسوی حجره مکان فقیه هم ز جوگی فقیر افسون گر قابله کرده روح از پرواز شعله غیرتش کشید زبان ورنیا بد کف جز افسوسش تیر آتش گذشت از افلاک به پدر هم و گر با خوانشش با کند و ننگ و تیغ و شان شده و ان قوت ظلم آتش و قهر
---	--

همه پریشان مرگبان و روان
 می پریدند وشت وشت زان
 بر سر آن دو سیدل یکدل
 زیر نخل نشسته پیوسواس
 که در جمله زان جماعه که بود
 آن دو بیچاره در میان چهر
 چون رسید از چنین نیامنده
 جوق جوق از میان شهر روان
 گشت ظاهر که آن گروه شرم
 نده هر یک بقتل شان جلالت
 هر گفقت کامی جفا کیشان
 گر شمار است و عوی باهم
 هست و شهر قاضی عادل
 نشود الفضال این دعوی
 نزد قاضی رسید ای جمال

پی به پی جمله پائنده مالان
 تا رسیدند از قضا تا گاه
 چه بیند گان و دوش غافل
 بری از فکر بے تمیز از پاس
 دست بر قتل همه را بجا کشود
 هر طرف گز و تیغ و خنجر و شان
 شور غوغا بسع مردم شهر
 آمدند از پی نفوذ آن
 بر غویان کشیده تیغ ستم
 که بریند خون شان بر خاک
 ظلم نبود در و ابد رویشان
 بے حساب است این جفا و ستم
 نافذ الحکم عالم و فاضل
 جز بحکم شرعیت غصه را
 تا شود دفع این جدال قتال

عاقبت آنچه غصه خو بخوار
سوء و اراقتضار و ان گشتند
نز و قاضی نهند جمله بر جوع
چون ز تقریر میرود شد ماسر
قول دشمن بصدق نیت تفر
کردن را حواله شوهر
موتگان میر میرین و چاک
بر زمین می طپید چون کسل
عاقبت آن جماعه شیطان
بیر را خوار موکشان برودند
را بجهانگردید نامید ابد
گفت ای قاضی تمیزه ویر
باطنت سیرگاه خناس است
شیخ حق را زدی به بلخ خون
بچه دین است آنچه ایمان است

تیر آن هر دو میدان ناچار
مصد ز ناله و نغان گشتند
اولا پیرس جو نو و شروع
میکنند حکم شرع بر ظاهر
استی را بجهان داد و بریم خون
را بجهان بقتلند خاکها بر سر
نالاش برگزشتن از خاک
می زد و سگ که بچاک که در گل
بسوی نهر خود و نهند روان
همراه خود روان روان برودند
آتش در نهاده عالم زد
باد جائے تو پیش گاه سیر
ظاہر است ریختن و سواس است
در حق من چه کردی ای ملحد
ظاہر شد تو شیطان است

باطنت کوز طاهرت بینا
 آن خدائے که عالم است خیر
 حق مار بدگیرے داوی
 عجب است از عدالت بزدان
 نرزد شعله موج طوفانی
 این جگت و کشید از دل آه
 از دور و پام حجره و رزن
 شعله هاس کشید تا بفلک
 شور و غوغا نهاد همه و زهر
 شد سر اسبیه قاضی بد بخت
 کس دو انید همچو برق شتاب
 نزوم از پی تفکر و بیم
 آن فرستاده مجسته قدم
 گفت قاضی کلامی غفیفه و
 هر خطائے که شد ازین لیش

حق و باطل چه بینی ای غمی
 و رازل بست عقد را بجهاد میر
 باز از ظلم خویش و لشادی
 که درین ظلم گاه ناپیرسان
 نرزد آه و ناله و امانی
 ز و بشهر آتش عجب ناگاه
 از سر راه و کوچه و برزن
 الا مان گفت آسمان و ملک
 کاین چه ظلم است کاین چه آفت
 که نسوزد درین عقوبت سخت
 که بروزد و میر را در یاب
 تا نایم برانجهایش تسلیم
 رفت و آورد و میر را دروم
 قبله روستا و کعبه شهر
 عفو فرما بحق عصمت خویش

<p>چہ کنہم بہت شرع ظاہر بین حق تعالیٰ است عالم الاسرار از پے معذرت بیان آراست را بجهہ گرفت دست ہیر پرو شد بفریاد و غوغا گرم مستحق جهان جہان نفرین با چنان کس ستیزہ از خامی خاک بر سر کنان بسکن خویش خاسر و نا امید ناراضی خوار معزول سرکن و برکن</p>	<p>آنچہ کردم کن من نفرین نیست کس واقف از حقیقت بہر تعظیم شان ز جابر طاقت بعد آن ہیر را بر انجہا سپرد آن گروہ شہر پے آزر م گفت قاضی کہ ای صفت یزد ہر کس را کہ یزدش حامی است برویدے جماعہ بدکیش چون بدیدند زجر از قاضی ہر یکے شد روان بسوئے طین</p>
--	---

وہ بیان ملاقی شدن حضرت خضر علیہ السلام ہیر و رانجہارا

<p>ایچنین کرد و سر و مالہ رقم رانجہا از حکم ایزدے منصوب پے فشر و ندبے ہر اس خطر کز پے آن گروہ نامہ سیاہ</p>	<p>را رقم این فسانہ ہمہ غم کہ شد ہیر جماعہ مقہور ہر دو بیدل ہر زم ملک کر طے نمودند فرسخے از راہ</p>
---	---

و رسیدند با هم از تپین
 آخر الامر را بنهار با هم
 و حق را بنهارند چنین آن
 نتوان کشت قتل آن سالش
 بکشتنش بعد عذاب عذاب
 طرفه دشت تمام ریگستان
 منتقله بر شعله آتشگر
 نام آن بگذرد اگر زبان
 ز شعله چند دشت بے آب
 دشت یک عمر دورتر از آب
 دست و پایش را بنهار برود
 بسکه بسیار دیدن بخ و تب
 حالت او برگزید و رسید
 ز انجاعت یک سخن سر کرد
 رحم کن رحم از خدا کن شرم

بیدلان را نماند جای گریز
 کرد آن قوم دستگیر سپهر
 کاین گنهگار خصم بالان
 که شود زود فایغ از جانش
 و ریایان و دورتر از آب
 که سقر سوخته ز گرمی آن
 که توان گفت قطعه ز سقر
 همچو ماهی شود زبان پزما
 دل گذارنده جهان تاب
 که سر اسر سموم بود سراب
 با همان دشت مرگ سپهر وند
 نفس ماند میرا بر لب
 را بنهار میگفت هر طرف میداد
 گفت نوزنگ را که ای بے در
 نیست مومن که نیستش آرم

هیر سر و ازاده نامی است
 از تو کم نیست در نجات و نجات
 عاشق پاکباز آزاد است
 دل او را بنهار اطلبکار است
 از چنین زن وفا چه میجویی
 دشمنی را بنحانه جا دادن
 نبود و نبوده خردمندان
 گر بگویی که بر من است حلال
 بنده بودند با تو عقد بزور
 هر که دارد طریقه اسلام
 باز گرد از گناه کرده خویشتر
 مان قبرس از مهین قهار
 باطنش خالی از کرامت نیست
 گفت نوزنگ کای سخن پرداز
 از زن بی وفا طبع بیجا است

و بر بزرگی و منزلت سامی است
 اینقدر خوار نیکنی پیهات
 عاشقی بولبت خدا و او است
 از تو و صورت تو بیزار است
 راه پیوده را چه می پویی
 خویش را در دم بلا دادن
 هست این کجا بجا بل و نادان
 هست این گفتن تو بر تو ضلال
 نامسلمان چند ابله و کور
 نشود و ترکیب با مر حرام
 هیر را پیش ازین سخن دلش
 دل آزرده را مده آزار
 آخر این ظلم بی ندامت نیست
 است گفتی هر آنچه گفتی باز
 بهتر از جمله صفات و فاست

یک داند خلق شهر وطن
 ناکشم سیرا که از خلق
 گرچه از مروی است غیرت دو
 یک قول تو کرد و دل کا
 اهل دل را اشاره کافیت
 دست برداشتم ز گشتن سیر
 عفو کردن رضا یزدان است
 بهتر است این زمان تدبیر
 بسوای گفت کاین زن
 بر دانش شخص سیرانی الحال
 رانجه از ضعف تشنگی بی توان
 سیریم بر زمین قناده خموش
 هر دور تشنگی انز کرده
 نه بدل رانجه بند سیر اثر
 مانده از جان هر دو نیم متر

که بود سیر اهل زوج من
 تنگ ناموس میرود از خلق
 که تقیانش رود در تنگ قصو
 باز گشتم کنون ازین کرد آ
 خاصه آنرا که باطنش صافیت
 بود هر چند سیر بسیر تقصیر
 عفو کردن شعار مردان است
 که روز و رانجه اول نشد سیر
 برسان سیر کجا بود رانجه
 نزد رانجه و ران محیط زوال
 بر سیر یک تفتنه گشته کباب
 طاقت از دست داده و پیر
 دم بدم از اجل خبر کرده
 نه دل سیر از رانجه خبر
 که بسیر وقت شان سد جزو

آنکه جان بخش مروگان باشد
 چیت غم بنده راز سختی ویم
 نیست در بارگاه عز و جل
 عاجز را چو رفت کار از دست
 و یک رحم و کرم بجوش آمد
 خضر یعنی رسید از صحرا
 و دید آن سرفراز و رگه پاک
 کشته جور و ظلم ریخ و تعب
 اثری مانده و جسد از جان
 خضر آورده بود از ظلمات
 قطره قطره بکام هر دو چکاند
 گوشش پیر ساز کار آمد
 اندکس هر دو چشم واکر وند
 چهره هر دو تازه شد چون گل
 از غم ضعف ریخ و استند

و تشکیر قنادگان باشد
 گرداند که هست حتی کریم
 تا ابدی و پاس مدخل
 جز کس یکسان که گیر دست
 ناگهان پیر پیر بپوش آمد
 نزد آن گشتگان تیغ جفا
 و دین نیم جان قناده خاک
 نفس واپسین رسید به لب
 همچو گروی ز کار روان و روان
 با خود ابرق پیرنا بحیات
 زندگی باز پس عنان گرداند
 آب رفته بجوئی باز آمد
 پیر جان بخش را دعا کردند
 شد زبان نغمه ریز چون بلبل
 هر دو برخاستند و نشستند

<p>چون کشیدید تخت بسیار رخت بندید هر دو چاکست و گداز زان نبی خدا شدند و طاع که از آنها نماند هیچ اثر پیشیر جهان کمر بستند تا نشود حاصل از سعادت سوی بغداد تا قند عنان بسی کر بلا قناد مسیر شد بستر زیارت خرمین تا قیامت پیشت و وایم لیک پنهان ز دیده اخبار وست از پاقانده میگردد</p>	<p>پیر فرمود کای و بیدل زار لازم آنست که چنین کشور هر دو کشند مستعد مصراع از نظر ما چنان شد تدبیر چون نایب خلق در استند می فشرود گام شهر بشهر مرقد پیر بزرگ طوف کمان بعد طوف مزار حضرت پیر پس طواف امام و هر حسین هر دو هستند زنده و قائم تا میوزاند هر دو با هم یار اولیا تا ابد میسرند</p>
---	---

در بیان خاتمه الکتاب نایاب

<p>با و این مثنوی جهان فروز زده هم نبود غیبت من</p>	<p>ختم شد این فسانه پر سوز پس تصنیف این حدیث که</p>
--	--

<p>بل ز فرمودہ کسے گفتیم کہ نیوشندہ زان بود خوشحال بری از استعارہ مضمون اگر چه باشند ہمہ در شہوار دل بگرداب بحر حیرانی است پیے رومی خراب حیرانم بر من بے و مانغ خور و گیر کہ میابد بد ہر غرض قبول چہ کند طبع استوار متین کہ دم این قصہ را بنظم بیان کار ہر شاعر سخندان نیست</p>	<p>نہ ز خود سلک این در رفتیم گفت نظمے بگو چو آب نہ لال زان سبب سادہ کردہ ام مو شعر فرمائیشی نیابد کار سبب بگوش پریشانی است بے ز روفلس پریشانم اے سخندان بنظم را بنجم و گیر چہ سخن سرزند بطبع بلول متفرق حواس دل غمگین یک از حکیم آن عزیز جہان سادہ و سچہ گفتن آسان</p>
---	--

کر و یکتا تمام این ابیات
 با و پر روح مصطفیٰ صلوات

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ

تَمَّتْ تَمَامُ النَّسْخِ

بستگ از حالات مصنف این کتاب موسوم به شنوی بیکتا
مرتبه محسن طبیب محمد آبادی مصنف احوال الآخرة و گلزار حسین و غیره سلمه

نواب احمد یار خان متخلص به بیکتا شانهاده از اولاد شائمان دلی پو و پدرش
حاکم لاهور پوره در اخیر صدی یازدهم علاقه خوشاب به جاگیر و اقطاع یافت
تولد بیکتا در لاهور بوقوع آمد در خوشاب کمال ناز و نعم و عیش و عشرت
پرورش یافت بعد بن تیز علوم ظاهریه در لاهور از اوستادان و ماهران
فنون متعوده استفادہ کرد و شنویسی و مصوری را بکمال رسانید و در زمان جوانی
بصوبه داری علاقه نموده ممتاز و سرافراز شد روایت میکنند که طبیعت بهیمن از نازک
و کمال لطیف داشت روزی در خوشاب مردی را دید که دانه های خود بر بان میخورد
نواب احمد یار خان بر وی گذشت و فرمود که خود خور اگر آسان است مردمان
چرا میخورند غیرت آبی کار خود فرمود جمله اقطاع و جاگیر ضبط شد و دیگران برود
قالبی شدند نواب بیکتا به شائمان دلی شکایت نوشت و بکمال صبوری
میگذرانید تا آخر نظر عنایت مجدد و سبب کمال که در خوشاب توطن داشت ملک
ملک قناعت گردید و صابر بر بلا بایست و بنوی چندان گشت که کالیف خود را کشته

ظاهر میگردد و وی پس بیکتا که بهر هفت ساله از فاقه سه روز به تنگ آمده بود و پناه
 گفت که بابا من از فاقه می میرم اگر دانه نخورد بریان بقدر یک فلوس مرا از بازار
 خریده و بی زندگی از سر نو بایم بیکتا را آن کلمه بگویم که وقتی گفته بود میاید آمد
 و به ما میاید گریست عنایت الهی و تنگی رفتند همون روز از دلی فرمان
 بنام حاکم لاهور رسید که جاگیر بیکتا با دحوالت بوسه کرده شود چون بیکتا را
 برای گرفتن اقطاع حکم رسید احوال نمود و گفت مرا ملک قناعت بس است
 اقطاع و جاگیر نمیگیرم چنانچه آخر عمر خویش در گوشه قناعت و صبور می گذرانم
 و به عبادت الهی مشغول ماند طبع بکلمه بخش جلوم و قنوت مندا اوله آشنا بود
 و بهر مستقیم عقل سلیم داشت ابر نیسان گوهر بارش در در افشانی کم از صائب
 ایرانی نیست نتایج افکار و الایش بلطافت و نزاکت رنگه و گرد و آرد
 و ملک حسن کلامی و سخن گسری شایسته بود و تذکره نویسان هندوستان
 مصدقین این حال و شایده این دین مقال اند که بیکتا بلطافت سخن بیکتا
 و مجبول بخوش کلامی و رنگین بیانی بود و کلام لطافت نظاش بری از
 حشو و عیوب ظاهر و باطن می باشد صاحب تذکره شمع انجمن می نویسد
 نواب احمد یار خان بیکتا از مرثیه و قیوم برلاس است یعنی قوم چغله که شانان ^{بود}

اسلافش و رقبه خوشاب از اعمال لاهور توطن داشتند بیکتا در
 عهد خلدو رکان صوبه دار تته شدر بیکتا امانل بود و مستجمع فنون
 فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشتند تصویر نهایت تنگلی میکشید
 و اقسام شعر بحال قدرت میگفت و ربلده خوشاب در سلسله خلوت
 نشین تراب گردید مثنوی متعدد و او شل گلدسته حن و شهر آشوب مثنوی
 بهر در اینجا و غیره دیوانه هم دارد این غزل از ان دیوان است -

تا خطش طرح جهانگیری طایوسی بخت	شکر رنگ چورمی بسر روی بخت
بامیدیکه شود جلوه گران سرودان	فاک شد جبهه دوراه قدیمی بخت
سرمد آلودگی است که بیادم آمد	که سرشک شفقتی از غمزه ام طوسی بخت
بر در بنگده از ناله زار مفاوس	سپه تن اشک شد و بر در نا قوسی بخت

شع از رشک خورش سوخت سرا بیکتا
 جاتش کش همه فاکستر طایوسی بخت

مانند صائب و نظیری مضامین جدیده را در شعر بخوش اسلوبی ادا
 میکنند و عروس سخن را چنان زیور سے پوشانند که عقل بخت رس جبران بمانند
 درین شعر بندش مضمون او قابل لحاظ است

از بسکه سراپا زخم عشق تو داغم

چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم

سراپا سے خود را جملہ داغ آدعا نموده و جولانی آتش غم عشق دروے چون
کاغذ آتش زده چه خوش مثال آورده که در چشم زون جمله راسے سوزاند درین شعر
که به ذیل نوشته میشود ترک سجدہ بتان یعنی عشق بازی بکدام سلیقه مبدی
ثابت نموده

کے ترک سجدہ تو بیت در باکم

کاسے کہ کافر سے نکند من چراکم

ظاهر است کہ کافران ترک سجدہ بتان نمیکند پس کار سے کہ کافر سے

نکند درین سخن کہ لطافت است از صاحبان فکر سلیم پوشیده نیست

چنانچه بیگویند زنا و بیجائی کافران ہم نمیکند مسلمانان کہ پاکباز نیستند چرا

افلاس خود را درین نشوئی ہم ذکر کرده چنانچه در خاتمه مینویسد

بے زر و ششاس و پریشانم | سپئے روزی خراب و حیرانم

متفرق حواس و دل انگین | چه کند طبع استوار و بین

و در فرد دیگر بدیوان خود افلاس را چه رنگ بخشیده

چه پرسی از سر و سامان من عزیت چون کل
 سینه ختم پریشان روزگارم خانه بردوشم
 در زلف محبوبان که سه اوصاف سیاهی پریشانی و خانه بردوش بود
 می باشد بچه خوبی ادا نموده - این مضمون را دیگر کسی چه خواهد بست
 غرض که یکتا در کمالیت سخن یکتا بود - چونکه نشود و نماند و پنجاب یافت
 همچو غنیمت پنجاب را بسیار ستوده غنیمت رحمت الله علیه میفرماید

چه پنجاب انتخاب هفت کشور



قسم خورده بآتش حوض کوثر

حضرت اواب یکتا میگوید

و ده چه کشور طرز چین و گل	گلستان خیال عالم دل
مزرعه حسن و دشت محبوبی	گلشن ناز و جنت خوبی

در لطافت از مولانا غنیمت گره برده چنانچه خود مبالغه کرده محفوظ فرموده شد
 مردمان شهر خوشاب روایت میکنند که از بزرگان خویش
 شنیده بودیم - اواب یکتا در سه متوکل و صاحب دل بوده صاحب
 برکات معنوی و اهل کرامات گذشته از همین جا مراد از یازنگاه

۲۳۷۵

DUE DATE

۸۹/۱۵/۱۲

۷۱	۷۲
----	----

۸۹۱۵۱۴۵
۶۱۷۲
م ۳۷۵
شماره یکم یعنی در استان پیروزانجا

Date	No.	Date	No.
	۱۸۵۵		